

بدون شرح -

شرح حال نسل خاکستری

( رمان )

مهدی استعدادی شاد



بدون شرح -  
شرح حال نسل خاکستری  
( رُمان )

مهدی استعدادی شاد

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن  
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.

# باشگاه ادبیات

بدون شرح - شرح حال نسل خاکستری

---

نویسنده : مهدی استعدادی شاد

طرح جلد: تابلوی نسل خاکستری . رنگ روغن ۲۸ در ۲۸ از نویسنده

اجرای طرح جلد: رحمت مافان

چاپ اول : آلمان ۱۳۷۵ ( ۱۹۹۶ )

چاپ دوم : آلمان ۱۳۸۰ ( ۲۰۰۱ )

ناشر: نشر البرز (بزرگترین مرکز پخش کتاب )

P. Iran\_Co

Gutleut Str.320

D\_60327 Ffm

Tel: 0049\_69\_24248001

Fax : 0049\_69\_24248002

( "فرم در مدرنیسم همه چیز است و هیچ چیز." - ماکونیا، شاعر آنگولایی )

... شرح هر حکایتی به یک اتفاق ساده یا حادثه وحشتناک بر می‌گردد که در بازنویسی‌اش فراموش می‌شود. معمول است که از دلیل بازگویی حکایت، صحبتی نشود. با اینحال سه نقطه اولی، یعنی همان علامت تعلیقی که در آغاز حکایت حاضر جک شده، یادآور رسم فراموشی اتفاق ساده یا حادثه وحشتناک است. بی آنکه بتواند آن راه و رسم معمول روایت را بر هم زند. چنین است که اینجا سه نقطه اولی یادآور حرکتی می‌شود که دیگر از مبدأش خبر نمی‌دهد. یعنی شروعی که در طول رفتن فراموش شود. برای همین، آن سه نقطه، قابل یا ناقابل، نمی‌تواند علامت شنا کردن خلاف جریان امور باشد. با اینکه هدفش یادآوری اهمیت آن اتفاق ساده و حادثه وحشتناک است؛ که بطور معمول حکایت از آن سخنی به میان نمی‌آورد. بهر حال تا بوده همین بوده که هر حکایت این عنصر ازلی و متقدم را بیرون خود گذاشته است.

سواى نکته‌ى یاد شده، مسئله تعیین کننده و میزان مقبولیت و عامه پسند شدن هر حکایتى نیز در چند جمله اولیه است. همان چند جمله اول است که باعث توفیق یا عدم توفیق داستان مى‌شود؛ مخاطب را بخود جلب یا از خود دور مى‌کند. رونق سبک نویسنده‌گى در کشش و جذبه‌اى است که شروع اثر دارد.

در روحیه عمومى ما، عموماً، خودنمائی اقبال چندانى ندارد. از هر کدام ما که پرسند، به راحتی خواهیم گفت که از خودنمائی دل خوشى نداریم. از همین نکته مى‌توان این نتیجه را گرفت که فرم داستان اجازه خودنمائی ندارد و بایستى همچون امرى بدیهى جلوه کند. چنانچه این ویژگی در داستان جاسازى نشده باشد، ارتباط مخاطب با متن برقرار نمى‌شود. یعنى اگر خواننده فرم داستان را بصورت اغراق و یا تعمد اجبارى نویسنده بفهمد، دل به روایت نمى‌دهد. اما اثرى که این امکان را داشته باشد، مخاطب را همراه داستان مى‌برد؛ و او با طیب خاطر وقت صرف مى‌کند. پس، بخاطر مخاطب هم که شده، فرم حکایت بایستى بسیار بدیهى جلوه کند تا داستان دولت مستعجل نگردد. وقتى داستان فرم بدیهى خود را پیدا کرد، آنوقت پایدار مى‌ماند و سینه به سینه و نسل به نسل نقل مى‌شود. فرم داستان نبایستى با زور و فشار، بگونه‌اى تصنعى پدید آید. درست مثل روشى که آن بزرگوار برگزید و اول روایت "جغد بینا"ى خود را اینگونه شروع کرد: "در زندگى زخمهائى هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا مى‌خورد و مى‌تراشد."

خواننده باهوش، مثل هر آدم هوشیاری، وقتى صداقت نویسنده را در همان سطرهای اول دید، دیگر به بقیه ترفندهایش اعتماد مى‌کند. از عادت زدایی او یکه نمى‌خورد و از نگرش غیر عادى اش بیزار نمى‌شود.

(مى‌بینید که چقدر صداقت نویسنده و بدیهى بودن فرم داستان مهم است. مهم که چه عرض کنم، چقدر حیاتی

است.)

( "جهان، کون است و ما گوزهایش هستیم/ همین هم می دهد  
به زندگی، شور" - ضرب المثل آلمانی)

برای آنکه اکنون حکایت شروع شود، بایستی تصویری از قهرمان داستان در دست داشته باشیم. در شخصیت پردازی او این نکته ذکر کردنی است که قهرمان داستان، یک "دیگری" است. آری! دیگری.

(درست خواندید! یک دیگری که تازه وقتی در روند داستان به شکل و شمایل خاصی رسید، خود دیگری از جلدش بیرون می آید، پوست می اندازد، تغییر چهره می دهد، محل خود را عوض می کند و دیگری می شود.)  
برای آنکه بتوانیم با حکایت او آشنا شویم، قرار و مدار گذاشته ایم که همواره از انظار عمومی پنهان بماند. اگر قرار و مداری گذاشته نمی شد، اعتماد نمی کرد. اگر اعتماد نمی کرد، اجازه شرح حال خود، یعنی در اصل شرح حال دیگری، را نمی داد. پس، این دیگری تا آخر داستان در پرده ابهام می ماند و خود دیگری مبهمی می شود. گرچه شرح حالش بر سینه سفید کاغذ نقش می بندد و قابل خواندن و شناخت است.

با اینکه در روایت داستانی استفاده از ابزار سینمایی جایز نیست، ولی شخصیت قهرمان داستان، نخست بصورت تصویر پردازی سینمایی پرداخته می شود.  
(اصلاً تاکنون کدام معیار امروزی حکایتگری را رعایت کرده ام که این یکی را رعایت نکنم. بگذریم که اصولاً معیارها برای شکسته شدن به وجود می آیند.)

دوربین از یک تصویر "لانگ شات" شروع به حرکت می کند. روی اعضای چهره قهرمان می گردد. روی چشمهایش "زوم" می شود. سپس با "کلوزآپ" عدسی، خواننده دعوت به نگاه دقیق و ژرف می شود: نگاهی به چشمان. چشمانی که تمام نما را پوشانده.

علم من درآوردی "قیافه شناسی" همولایتیهای ما مدعی است که از طریق چشمان، می شود به ماهیت و ذات آدمی پی برد.

(با این "کلورآپ" چشمان، شما، مختارید که صداقت قهرمان داستان را حدس برزید اگر مایل نباشید که خود را به زحمت حدس زدن بیندازید، باز هم عیبی ندارد. حتا اگر او را دغلکار یافتید، با اینکه صداقت قهرمان محرز است، آنهم مسئله‌ی نیست. به هر حال به جز صادق خواندن یا دغلکار دانستن قهرمان داستان، تنها یک بدیل دیگر می‌ماند که به مسئله یاد شده بی تفاوت باشید.)

برای این منظور حرکت دوربین چنان تنظیم شده که، با کمک نور پردازای صحنه، مخاطب بتواند در هر سه حالت ممکن برداشت خود از چشمان قهرمان داستان، روند حکایت را به دلخواه دنبال کند.

یعنی اینکه به قهرمان اعتماد کند: اولین حالت.

یا از قهرمان فاصله بگیرد و به امور جاری مضمون شود: دومین حالت.

و سرانجام، صداقت و دغلکاری قهرمان برایش بی اهمیت باشد و بخواهد فقط حکایتی خوانده باشد: سومین حالت.

برای جُفت و جور شدن پرونده حکایت، سه عکس از قهرمان داستان در دست است. این سه عکس، در سه حالت مختلف، از چهره قهرمان داستان شرح حال نسلی خاکستری گرفته شده است. او قهرمان داستان است که، از اول، عنوانش بدون شرح گذاشته شده است.

(این سه عکس اکنون در اختیار نگارنده این سطرها است که در ضمن، برای اطلاع دقیقتر شما، راوی حکایت هم هست. راوی لازم می‌داند که برای حفظ صداقت، نه تنها تصویر حقیقی از قهرمان بدست دهد، بلکه همچنین خود را معرفی نماید و بصورت پنهانی و پوشیده بساط چینی نکند. یعنی اینکه رُک و پوست کنده در صحنه‌ی کاغذ ظاهر شود و اگر قرار است حرف دلش را بزند، و یا برداشت شخصی خود از واقعه یا حادثه و اتفاقی را عنوان دارد، این بیان را بطور آشکار ابراز کند.)

قهرمان داستان، بدون اینکه از قصد آتی راوی داستان حاضر با خبر باشد، این سه عکس را همراه مقداری خیرت و پرت دیگر نزد او به امانت سپرده است. راوی سالها به این امانتی سری نزده بود؛ به طور دقیق، هشت سال.

(راستش نه در آثرمان راوی بود و نه فکر می‌کرد که روزی حکایت این ماجرا را بنویسد. اما بعد اتفاقی افتاد.)

قهرمان داستان، یک وقتی، مهمان راوی شده بود. برای کم شدن بار، چمدان کوچکی را نزد وی به امانت گذاشت. چمدان حاوی مقداری اثاثیه بود: یک پیراهن بافتنی، یک ماشین ریش تراشی، چند سوغاتی و هدیه کوچک، چندتا خودکار جورواجور و نیز چند دفترچه یادداشت. او همچنین سه عکس را هم هنگام خدا حافظی به راوی داد تا آنها را به وسایل امانتی بیندازد. راوی هم سه عکس را گرفت و آنها را در چمدان امانتی گذاشت. کنجکاوی نکرد. دلیلی هم برای کنجکاوی نبود.

قهرمان داستان قرار بود برای مدتی به سفر برود و بازگردد. قصد داشت دوری بزند. هنوز تصمیم نگرفته بود در کجای جهان مستقر شود. فکر می کرد این انتظار عبث زیستن در غربت، بزودی بایستی بسر رسد. تبعیدی بود. به دلیل پیگرد رژیم از کشورش گریخته بود. بدین منظور می خواست جای دلخواهی را در غربت بیابد. البته نه برای اینکه، مثلاً، از این دوران لذت ببرد. نه. توی اینجور فکرها نبود.

راوی هنگام خدا حافظی گفت: "که اینطور!"

از وداع در ایستگاه راه آهن هشت سالی گذشت؛ شاید هم دقیقتر هشت سال و دو ماه. با یکدیگر دست دادند و او عازم شد. قرار شد که یا خودش برگردد و یا خبری از محل اقامت خود بدهد. قهرمان داستان رفت. از همین جا قضایا شروع شد. او نه تنها تا امروز برنگشته، بلکه خبری هم از خود نداده است.

راوی، اولش بی خیال بود. نه پرس و جویی کرد و نه تماسی با سایر دوستان قهرمان داستان گرفت. امکان این کارها را هم نداشت. مدتی سرگرم دعوا و سپس جدایی از همسرش بود. بعد هم چنان افسرده شد که با پرونده بیمار روانی



سروکارش به تیمارستان کشید. در تیمارستان کلی ماجرا پیش رویش واقع شد. شروع به مطالعه کرد. داستانی از "ادگار آلن پو" خواند با نام: "The Tell" ("Tal Heart"؛ داستان او را خوشحال کرد. چون نویسنده در داستان آورده بود که بیماری روانی احساسات آدمی را نه تنها از بین نمی برد، بلکه آن را صیقل می زند. وقت تأمل و تحمل یافت. مرکز ثقل خود را جستجو کرد. در این جستجوی ناموفق به تسکین روحی و آرامش روانی نزدیک شد. از چند ماه پیش بود که تلقینهای چند ساله اثر کردند. او متقاعد شد که به حالت طبیعی رسیده. برای همین رفت سرزندگی و کارهای سابق خود.

از شهرداری محله، اسباب و اثاثیه ای گرفت؛ بخشی از وسایل او هنوز دست نخورده و در انبار خانه قبلی بود؛ آنها را به خانه جدید آورد. بخاطر اینکه در زمره آدمهای حساس و زود رنج محسوب می شد، خانه جدیدش نزدیک درمانگاه روانی قرار داشت که پنج سال آنگار را در آن سپری کرده بود. راضی بود. این نزدیکی فاصله به او قوت قلب می داد که هر وقت ترسید و یا از تنهایی و انزوا کلافه شد، به درمانگاه رجوع کند. در مقابل ترس و هراس از تنهایی، این نزدیکی به او احساس امنیت می داد.

در خانه جدیدش بود که روزی میان وسایل شخصی و قدیمی خود، سه عکس قهرمان داستان را یافت.

(برای آنکه حکایت مختص به روایت از حال راوی نشود، فقط مختصری از شرح تعجب و یادآوری روزگار سپری شده او را ذکر می کنیم. زیرا بهتر است که در روایت به قضیه سه عکس قهرمان داستان شرح حال نسل خاکستری برسیم که عنوانش از اول بدون شرح اعلام شده.)

راوی با قراری که در خواب با خود گذاشته قصد شرح ماجرا را کرده است. اتفاق، همانا در خواب بود.

"چه ملال آور می‌گذرند لحظه‌های انتظار..." - مصرعی از يك شعر مشهور)

راوی برای اینکه آن خواب را ببیند و ناظر اتفاقی ناگفتنی باشد که باعث شرح حکایت نسلِ خاکستری شده، دو ماجرای مهم را پشت سر گذاشته است: رفتن به سر بازخانه و پرسه در جنده خانه؛ واقعه‌هایی را که به توالی در خواب دیده.

خواب دیده که در صف انتظار ایستاده. نیمساعتی توی نوبت بوده تا وقتش رسیده. بعد به درون رفته. پرستار اشاره کرده که لباسهایش را درآورد. غیر از او، نه نفر دیگر هم وارد شده و فرمان لباس کردن را شنیده‌اند. بعد همگی به ردیف، با یک شورت کنار هم ایستاده‌اند. دکتر وارد شده؛ سرهنگ دویی با تعلیمی در دست. پرستار تک تک را صدا زده و دکتر آنها را پیش خود خوانده: "بشین! پاشو! بشین! پاشو! لامذهب سریعتر! سرفه کن! دهننت را باز کن!" سرهنگ بعد با تعلیمی روی ستون فقرات کشیده. مهره‌های کمر را شمرده. بعد گفته که شورتت را بکن! دستور چنان سریع و ناگهانی بوده که فرصتی برای تأمل و خجالت نبوده. شورت را تا سر زانو پائین کشیده و سرهنگ با تعلیمی آلت تناسلی او را بالا گرفته. بعد گفته، سرفه کن! نگاهی به وضعیت بیضه‌ها انداخته. به پرستار اشاره کرده: سالم. و پرستار جلوی اسم او با ضربدر بر سلامتی‌اش تأکید کرده. بقیه هم این معاینه را پشت سر گذاشته‌اند. بی آنکه توی چشم پرستار یا به آلت تناسلی همدیگر نگاه کرده باشند، سریع لباس را پوشیده و بطرف صف جمع گروهان خود دویده‌اند. گروهان نیز، پس از تکمیل پرسنل، قدم آهسته به طرف آسایشگاه رفته تا پس از مراسم شامگاه، اولین روز خدمت و وظیفه را بپایان برد.

روز شنبه، صبح زود بلند شده. گرگ و میش بوده. مادر بزرگ، سر جانماز، گفته: "می‌روی مرد بشی؟!!" سوار کرایه پنج زاری شده و جلوی پادگان "تشکیلات" پیاده. تا عصر که توی بهداری پادگان "الشکرک" تهران تعلیمی جناب سرهنگ را روی بیضه‌های خود حس کند، از این پادگان به پادگان دیگری

فرستاده شده. توی اتوبوس به گذشته ی خود فکر کرده و یاد مدرسه، مشق نویسی های اجباری و تب دیپلم گیری افتاده. شب که توی آسایشگاه آن پتوی زبر را روی خود کشیده به حرف مادر بزرگ فکر کرده. "مردی یعنی تحمل سختی روزگار و زبری پتو." این جمله توی سرش چرخیده.

در دوره آموزشی نظام وظیفه فهمیده که هدف، خورد شدن شخصیت سرباز است. یادگیری دستور گرفتن، و دم برنیاوردن. "ارتش چرا ندارد!" همه را با این سرلوحه توجیه کرده اند. اینجا فرمانبرداری چراغ راهنمای ترفیع مقام است. اواخر "دوره آموزشی"، عصر جمعه، پس از بازی فوتبال، پشت آسایشگاه بچه ها راجع به سخنرانی آریامهر، بزرگ ارتش داران، صحبت کرده اند که گفته: "صدای انقلاب شما را شنیدم".

سه ماه و بیست روزی دوره آموزشی در لشکرک طول کشیده. بعد مراسم صبحگاه، با اتوبوس روانه میدان راه آهن. چهره شهر عوض شده؛ هیئت دولت تغییر کرده؛ امیرعباس هویدا با عصا و گل ارکیده اش رفته و چند نفر بعد از او آمده اند.

در راه آهن، تارفتن قطار، نیمساعتی فرصت دارد. یک تلفن به خانه. سپس با چند نفر دیگر می چپند توی اغذیه فروشی. دو ساندویچ اولویه. بطری نوشابه هفت ریال است. سه بطری پیسی می خرد. سپس با قطار به تبریز می رود.

در تبریز اوضاع متشنج است. یک شب در میان، توی پادگان، نگهبانی می دهد. در همین وقتهاست که سر پُست نگهبانی بحث سیاسی شروع می شود. مدام تبادل شنیده هاست از اتفاقات بیرون. تب سیاست همه گیر شده. بعضی بدلیل ماجراجویی و پاره ای برای آنکه بزرگ شدن خود را دست کم به خود ثابت کنند، به فضای سیاست پا می گذارند. یک ماهی از نگهبانیها نگذشته که می فهمد ارشد آسایشگاه، بچه ی تبریز، از هواداران چریکهاست و با "سازمان" ارتباط دارد. دو نفری اعلامیه ها را از پشت ناوایی پادگان برمی دارند. قرار اینطور بوده.

مخفی‌کاری از اینجا شروع و به پخش پنهانی اعلامیه‌ها می‌رسد. پایان دوران تبریز همزمان است با تظاهرات خیابانی و آتش گرفتن بانکها. جو سیاسی است و دیگر کسی از چیز دیگری نمی‌گوید. او هم هم‌رنگ جماعت است. هیچکس از خاطرات و تجربه‌های دیگر خویش نمی‌گوید. او نیز تعریف نمی‌کند که در اولین مرخصی دوران پادگان لشکرک با دو تا از هم‌دوره‌ایها به "شهرنو" رفته.

توی دستشویی اغذیه فروشی پیراهن و شلوار پوشیده و لباس خدمت را توی ساک دستی چپانده. سه‌تایی سوار مینی‌بوس شده اند و جلوی "شکوفه نو" پیاده. توی خیابان سی‌متری صد متری جلوتر، دست راست، می‌پیچند و سپس پنجاه قدمی را طی می‌کنند و دوباره دست راست وارد "قلعه" می‌شوند. فضا پُر است از مردانی که توی خیابان و پیاده‌روها می‌لوندند. از جویهای پُر لجن و دیوارهای شاشی، بوی متعفن و زننده‌ای می‌آید. معتادانی که یا خماری و روی زمین کش و قوس می‌روند، یا مچاله شده و دولا و لنگان برای صدقه‌گدایی می‌کنند. از ترس گیر دژبان افتادن، مضطربند. توی خیابان دوم، هیجان زده، وارد دالان خانه‌ای می‌شوند. توی حیاط بی‌آسمان دورتادور صندلی چیده‌اند و در وسط فواره باز حوضچه‌ای، آب روی سطح پاشوره می‌پاشد. در کنار منتظران دیگر می‌نشینند و راجع به انتظار نوبت خدمت وظیفه و یکسال و چند ماه‌علاقه بعد از دیپلم متوسطه می‌گویند.

هر از گاهی پرده‌های اتاق کنار می‌روند و "موضوعهای انتظار" ظاهر می‌شوند. یکی از دوستان می‌گوید: "بنمای رُخ که قند فراوانم آرزوست." دیگری ندا می‌دهد: "به خال هندویش بخشم تمام پول جیبم را."

زنها، از اتاق که بیرون می‌آیند یا به مشتری فحش می‌دهند و یا به پادوی خانه؛ که معمولاً معتادی مفلوک است. آنان برای جلب توجه گرد حوض دور می‌زنند و جمله‌ای با خانم رئیس مبادله می‌کنند؛ که یا در حال دسته‌بندی اسکناسها است و یا شمردن پول خُردها. بانوان صنف افقی کاران که برای نان شکم دراز می‌شوند

و رانهای خود را می‌گشایند، بیشتر اوقات برای رفع کوفتگی تن و خستگی روح سیگاری آتش می‌زنند. گاهی هم متلکی به زمین و آسمان می‌پراندند. سپس، خانم رئیس با صدای وقیحی داد سر می‌دهد: "پنجاه تومن، بیکارهاش برن." ژیتون را می‌خرند. بعد نوبت نشستن جلوی اتاق و انتظار کشیدن است. اگر در این لحظه کسی از صحنه فیلمبرداری کند و بعد بشود فیلم را سریع دید، مثل به‌لانه خزیدن مورچه‌هاست که به سوراخی می‌روند و می‌آیند.

مردان با ژیتون وارد می‌شوند و بی ژیتون خارج و زنان بی ژیتون وارد و با ژیتون خارج. در این بین نیز گاهی فریاد خانم رئیس بلند است: "اکبر جاکش، چرا بیکار و اسادی، بیکاره هاشو بنداز بیرون." اکبر هم با صدایی که از ته چاه درمی‌آید، زمزمه می‌کند، "داداش بیکارهاش وانستن. راه برین پاتون وا بشه." خانم رئیس، گاهی با انگشت به یکی - دو نفر اشاره می‌کند، "آقا اهل سیگار کشی نیستی، بزن بچاک. اکبر به آقا در بیرون رو نشون بده." بعد هم، پیش از آنکه اکبر با قدمهای آهسته و کمر خم شده به آقایان برسد و در را پشت سرشان برای یکدقیقه ببندد، آنان غرولند کنان بیرون می‌روند. ولی هنوز خارج نشده، متلک می‌پراند: "جندههات که دهنشون بو می‌ده، قیمت خودت چنده، خانوم رئیس؟" و خانم رئیس هم در جواب، "قیمت ننه لاشی ته؛ بچه کونی." بعد هم پا می‌شود دنبالشان کند؛ که آنان دیگر رفته‌اند. سرانجام ماجرای یکی به دو، با لگد زدن مردان به در و چند فحش دیگر که خانم رئیس می‌دهد، پایان می‌گیرد.

او و دوستانش، دست کم بخاطر ترس از دربان، اهل آزار و اذیت نیستند. در ردیف انتظار می‌نشینند. با جانی لبریز از شهوت و خیالی که مدام می‌خواهد جنس مخالف را طعمه لذت سازد. موقع نوبتش، زن کارمند خانه از روی میز خانم رئیس سیب سرخی برمی‌دارد، گازی به آن می‌زند و بطرف اتاق موعود راه می‌افتد. او پیش از زن وارد اتاق شده است. برعکس بار اول خود، که خجالت زده و با لباس نشسته تا زن به درون بیاید، لباس را می‌کند و لخت به انتظار می‌ایستد.

انتظاری مهبج. ضربان قلب خود را حس می‌کند و گوشش فقط صدای نفس خویش را می‌شنود. برای شنیدن سر و صدای بیرون گر می‌شود.

زن که وارد می‌شود، پشت خود، در را می‌بندد. پرده را می‌کشد. بطرف طاقچه می‌رود و سیب را روی آن می‌گذارد. سیب روی طاقچه توی آئینه تکرار می‌شود. چراغ قرمز توی اتاق، سیب را سرخ تر می‌کند. او نگاهی به طاقچه می‌کند و برای لحظه‌ای مجذوب سیب سرخ می‌شود.

تاریخ سیب را نمی‌شناسد. نمی‌داند که آدم گول همین سیب حوا را خورده و میوه، او را آگاه به عزت نفس و وجود خویش ساخته است. بعد هم دست زن را گرفته و جلو افتاده و از در بهشت بیرون زده. حوا هم به خوش باوری او خندیده و از اینکه او را در تور خویش انداخته، لذت وافر برده است. بعد هم شاید گفته، "بابا، آدم چرا اینقدر تند می‌ری، دستم را از جا کندی." آدم هم در به جواب درآمده که: "تند بیا تا به آدمیزاد درست کردن برسیم." تا بیان لفظ آره... آره... و تکرار چند باره اش بوسیله حوا و پاسخ کوتاه و ممتد آدم که آخ جون باشه را می‌کشیده، لحظه‌هایی سپری شده. سپس طعم ارضا و انزال را چشیده اند. سرانجام آدم و حوا در فرجام هماغوشی، از فوت کردن برای خشکاندن عرق تن یکدیگر لذتی ناگفتنی برده‌اند.

زن در برابر او برهنه شده است. بعد روی تخت نشسته. با پائین خزیدن تنکه زن، قلب او هم پائین ریخته. چهارچشمی نگریسته است. سپس کنار رفته تا زن دراز بکشد. زن به پهلو دراز می‌شود. چرخ می‌خورد. دوباره به پهلو می‌شود. آهی از خستگی می‌کشد، زانویی را خم می‌کند و به او نگاهی می‌کند. او ایستاده می‌نگرد و این صحنه برای همیشه در ذهنش حک می‌شود.

چنانکه سالها بعد، وقتی زن درازکش تابلوی "آمه دئو مودیلیانی" Amadeo Modigliani را دیده، از شباهت صحنه‌هایکه خورده. زن برهنه پیش چشمش در عین برهنگی پوشیده است و در عین شهوانی بودن معصوم. دیگر شک ندارد

که فورمول (در عین برهنگی، پوشیده و در عین شهوانیت، معصوم) نخستین بار پس از دیدن نقاشی به ذهنش خطور کرده. بدین ترتیب به نقش چشمگیر هنر پی برده که احساس خام را شکل بخشیده و آنرا همچون پیامی برای ارتباط وسیعتر بیان داشته. خود را مدیون هنر و هنرمند دیده که احساسش را با زبانی تصویری هویت داده است: بر پهنای تابلو زنی برهنه خوابیده. با زیراندازی به رنگ قهوه‌ای تیره و بالشی به رنگ سبز یشمی. رنگ پوست تن زن، ترکیبی از رنگهای سفید و زرد و صورتی، در تضاد با پسزمینه و در تمایز با رنگهای دیگر اثر چندین و چند فضای مختلف دیداری ساخته.

نقاش، مودیلیانی، در این طرح که مضمونش را چند بار کشیده، گوشه چشمی به تابلو "ونوس خوابیده" داشته که در سال ۱۵۰۸ بوسیله "جورجینی" کشیده شده. منتها مدل تابلو با بی پروایی مدرن نقاش، آن پیرایه‌ها و پوشش‌های اخلاق قرون وسطایی را کنار زده است. "ونوس" مودیلیانی بجای آنکه با دست شرمگاه خویش را بپوشاند، دستان را زیر سر نهاده. نقاش نامی جز "برهنه" بر اثر خود ننهاد. تابلو تاریخ ۱۹۱۷ را دارد و مودیلیانی یکسال پیش از مرگ خود بسال ۱۹۲۰ مضمون آنرا در تابلویی دیگر دوباره کشیده. این تابلوی اخیر یکی از آخرین اثرهای نقاش است که در طول عمر ۵۳ ساله خود در فقر زیسته. او متولد و نیز، ولی بیشتر عمر خود را در پاریس گذرانده. خلاقیت در او جوشیده، مجسمه ساخته، نقاشی کرده، رخصاره کشیده و اغلب موضوعهایش، معشوقه‌های بیشمارش بوده اند. نمی دانسته که پس از مرگ، آثار او بیش از هر نقاش دیگری در جهان جعل می‌شوند. حتا حدس هم نزده که بیش از هر هنرمند دیگری مورد تقلید قرار گیرد. زندگی سخت در فقر فرصت اینجور فکرها را از او گرفته. فرصت فقط برای آفرینش داشته تا غلیان نبوغ هنری خود را ارضا کند. یکی از این لحظه‌های فوران نبوغ، همین "برهنه" کشیده شده به سال ۱۹۱۷ است که راوی را مجذوب خود می‌سازد و به یک احساس قدیمی او که سالها در جانش

بی نام و نشان نهفته بود، امکان بیان می دهد. همیشه در بیان احساس، راوی به فضای تجربه قدیمی خود برمی گردد.

در اتاقی در بسته و پرده کشیده، خود را می بیند: با فاحشه ای که روی تخت دراز کشیده. لحظه های بعد همراهش دستپاچگی بوده و احساس حقارت. جاذبه پیکر زن چنان او را فریفته که سنگینی سلطه اش او را له می کرده است! با اینکه رو افتاده، ولی فشار را برگردن خود حس کرده. این دانسته را هرگز بر زبان نیاورده؛ نه با خود تکرار کرده و نه آنرا در شبهای نگهبانی پادگان تبریز برای کسی گفته. حتا در خواب هم این دانسته را همچون موضوعی ندیده. با اینکه در خوابهای خود، همیشه خویش را در سربازخانه و در جنده خانه دیده. لحظه های حیرت کمتر به خواب آدم می آیند. با چنین سابقه ای از رویا دیدن، به آن خواب رسیده است. خوابی که در آن قرار شرح حکایت قهرمان داستان نسل خاکستری نطفه بسته.



( "تبعید، حوض کوچکی است که برای همه جای شنا ندارد." - بهودی سرگردان)

از سه عکسی که پیش راوی مانده، یکی سیاه و سفید است. توی عکس، قهرمان داستان با قد کشیده روی صندلی لهستانی جلوی یک قهوه‌خانه و پشت یک میز چارگوش چوبی نشسته. روی میز، یک استکان چای روی نعلبکی است و پشت سر یک زمینه خاکستری: دیوار گچی از فرط غبار و دود، به سیاهی تن می‌زند. دور و بر قهوه‌خانه، چهار - پنج بچه پابره‌نه و ژنده پوش پلاسند. عکس، پشتش نوشته: "کویته - پاکستان. ۱۹۸۳." زیر این نشانه با خط ناخوانایی که بیشتر شبیه به نقاشی بچه‌های مدرسه نرفته است، نوشته: به یادداشت ۳ دفترچه رجوع شود.

راوی توی جا به جا کردن اثاثیه خود به چمدان امانتی رسیده و پس از سالها، به صرافت افتاده که وسایل قهرمان داستان را بگردد. یافتن همین عکس که قهرمان داستان در پاکتی جداگانه به راوی داده بود، او را به وسوسه دسته‌بندی کاغذهای اثاثیه امانتی می‌اندازند. سوای چند برگه کاغذ (در مجموع هفت ورقه با اندازه‌های جورواجور) راوی دو دفترچه می‌یابد: یکی، چهل برگی با جلد سبز کاغذی و دیگری، زرد با جلد مقوایی و حدود صد برگ که چندتا از ورقهایش کنده شده. با حرص غیر قابل وصفی، راوی دفترچه چهل برگی سبز رنگ را دست می‌گیرد. شروع به ورق زدن می‌کند. دفترچه فهرست راهنما ندارد. در صفحه‌های اول چندتا تاریخ روز و ساعت، بطرز خوانا نوشته شده و یکسری یادداشتهای سریع نگاشته شده، به شکل خرچنگ و قورباغه‌های در حال حرکت، است. از همین صفحه‌ی دفترچه به علامت یادداشت شماره یک می‌رسد. قهرمان داستان، شماره یک را پُررنگ و گُنده بر بالای صفحه نوشته است. زیر شماره یک، چند تصنیف از آهنگهای کوچه‌بازاری به ترتیب الفبایی یادداشت شده. "آیا می‌خواسته از این طریق روحیه حاکم بر توده‌ی مردم را بررسی کند؟" اینرا راوی از خود می‌پرسد.

بعد صفحه های از نصفه پاره شده آمده که از آنها سریع می گذرد. توی صفحه ی بیست و هفتم به عدد ۳ می رسد. فکر می کند ورقهای پاره شده بایستی مطالب یادداشت دوم باشد. هزار و یکجور فکر و خیال به سرش می زند. اینکه چه موضوعی یادداشتهای دومی می توانسته داشته باشد. از فکر و خیال که آزاد می شود، به خواندن یادداشت ۳ می رسد:

به شهرم باز نخواهم گشت. شهرم دیگر وجود ندارد. سالهایی طول کشید که نیست و نابود شود. چندی است از نبودنش با خبر شده ام. سرگردانی ام دوچندان شده. پیش از نابودی شهرم، در ولگردیهای خویش همیشه دل به این خوش می کردم که شهرم هست، و سرانجام، بدان بازخواهم گشت. اما حالا در اوج بی پناهی و آوارگی، وسط این شبها که بی هدف و بی امید به روز می رسند، تنها و منزوی می شوم. انزوای ژرفتر از همیشه. شهرم از دست رفته. شهرم نیست. تنها خیالش مانده. خاطره ای با منست. خاطره ای که تا وقتی حافظه ام براه است، زنده می ماند. دل به این خوش می کنم که تا وقتی ذهنم زنده هست، شهرم هست. تا وقتی خیالم شوق پرواز دارد بر فراز شهرم می روم. از آن بالا نگاهش می کنم. از شمال به جنوب. از غرب به شرق. مرکزش آن پائین هست. شهرم وجود دارد. در خاطره اش همدی آن خیابانها، گذرگاه ها و دو راهیها با جویبارهای پهن پر آب، چارسوقها، نیمکتها، اتوبوسها، پارکها، درختها و فواره های حوضها و گل کاری میدانها و گنجشکها و کبوتران هستند. شهرم هست و خواهد ماند. دیگران آنرا نمی بینند. ولی هست.

درست مثل مادرم. مادری که دیگر نیست. برای نبودن، پنج دقیقه بیشتر وقت نخواست. سر بر زانو نهاد و چشم برای همیشه فرو بست. گفتند که دیگر نیست. اما برای من هنوز هست. برایم زنده است.

درست مثل شهرم؛ که با من زنده است، در من زنده است. در دنیای بی  
کران خیالم، روزگار می گذراند جریان دارد و هست.  
اما وقتی که نباشم، خیالم تنها خواهد ماند. از این بی وفایی مهیب، به  
حتم، افسرده خواهد شد. آه! ای خیال افسرده. ما در آئینه بی وفایها چه  
بیشماریم، گذرا و رفتنی. هیچ چیز بر جای نمی ماند. سپری می شویم.  
خیلی از مردم از ترس تنها ماندن خیالشان، زاد و ولد می کنند. بدین  
ترتیب خیالشان تداوم می یابد. اما خیال من چه خواهد شد. وقتی  
تداومی نیست. زاد و ولدی وجود ندارد. خیالی تنها و بی هیچ کس و  
کاری... بایستی حکایت خویش را...

راوی بی خبر از سرنوشت قهرمان داستان و افسرده از خواندن یادداشت ناتمام  
شماره ۳، آنرا به همراه عکس سیاه و سفید "کوئته" در یک پوشه مجزا می گذرد.  
با خود فکر می کند که بهتر است برای آن دو عکس دیگر هم پرونده سازی کند.  
برای همین در میان دو دفترچه بدنبال دستخط، یادداشت و یا نوشته ای می گردد.  
چیزی نمی یابد. با اینحال عکسها را، هر کدام بطور جداگانه، در پلاستیکی قرار  
می دهد. سپس پلاستیکها را بالای میز تحریر، در دیدرسی که بخشی از آن پنجره  
ای رو به جنگل است، به دیوار می چسباند. پشت میز می نشیند و در حالی که گاه  
در خیال خود غوطه می خورد و در جنگل پیش رو گم می شود و گاه به عکسها  
نظری می اندازد، وقت می گذراند...

( "تعمد در فراموشی، غربت را تداوم می‌بخشد. راز نجات،  
همانا در یادآوری است." - تکیه کلام هموطن ناظم حکمت)

وقت می‌گذرد و او نمی‌داند این نگاه خیره به عکسها که به کنجکاوی سر در آوردن  
از محتوایشان منجر می‌شود، چه ماجراهایی را بدنبال خواهد داشت. با خود فکر  
می‌کند که چرا قهرمان داستان جمله آخر یادداشت ۳ را تمام نکرده است...  
عکس دوم که سمت چپ عکس دیگر به دیوار چسبیده، قهرمان داستان را در  
کنار دو نفر دیگر نشان می‌دهد. در پشت آنها، "طاق پیروزی" Arc de  
Triomphe معلوم است. راوی زمانی به پاریس سفر خواهد کرد تا به دقت  
حدس کنونی خود پی ببرد. حدس می‌زند که عکس در خیابان "واگرام" گرفته  
شده و قهرمان داستان در کنار مرد و زنی ایستاده است. قهرمان داستان همقد مرد  
کناری است و ایندو کمی از زن بلندترند. پشت عکس را که می‌نگرد، این  
دستخط را می‌خواند: با بیژن و میترا - پاریس... ۱۹۸۰. عدد یکان رقم پاک شده و  
قابل خواندن نیست.

(شباهت ظاهری قهرمان داستان با بیژن چنان است که ایندو را می‌شود با یکدیگر اشتباه گرفت. کافی است  
کمی از صورتهای توی عکس فاصله بگیریم تا او، دیگری شود و دیگری، او.)

راوی خیره این شباهت می‌ماند. جذبه‌ی همین شباهت است که او را به تکاپوی  
یافتن بیژن می‌کشاند تا دریابد که او کیست. از این لحظه به بعد راوی همچون  
کارآگاه زبردستی که بدنبال کشف ردپای قاتل مجهول در قتل است، به پرس و  
جو و تفحص می‌پردازد.

(برای روند روایت مهم نیست که چه فراز و نشیبهایی این جستجوی راوی داشته است. مهم اینست که ایندو  
روزی با یکدیگر روبرو می‌شوند.)

بیژن پس از نگاهی به عکس، لبخندی می‌زند و رو به راوی می‌گوید:  
- خیلی وقت است که خبری ازش ندارم. این دوست گم شده شما، پاریس که رسید، یکدوره دنبال انقلاب جهانی پرولتاریا بود. در پی ایده خود سفرهایی کرد. با گذشت زمان، نرم شد. شاید حوصله اش سر رفته بود. نمی‌دانم. بعد رفت و شروع به شعر گفتن کرد. چندی از شعر و معر گفتنش نگذشته بود که فیلس یاد هندوستون کرد. از یک دوست مشترک شنیدم که آقا پایش به محافل عرفانی باز شده و با مریدهای فرقه های شیعه شش، هفت و هشت امامی حشر و نشر یافته. اولش تعجب کردم. ولی بعد دیدم توی سابقه روحیه عمومی ما از این پشتک و واروها بسیار بوده. چرا دوست ما بایستی استثنای این قاعده باشد؟ بعد هم مثل اینکه توی همان مراسم ذکر گویی و تزکیه نفس عرفانی با یکی از خواهران جورش جور می‌شود. خواهر هم که صاحب مال و منالی بوده، دوست شما را توی چنگ می‌گیرد و اسیر ملک و املاک خود می‌کند. بدین ترتیب تمام اداها به آب می‌گوزد، و او خالی از هر انگیزه ای می‌شود. بقیه اش را هم که دیگر نمی‌شود تعریف کرد...

پس از مکث کوتاه بیژن، راوی رشته سخن را بدست می‌گیرد. دوباره به عکس اشاره می‌کند. برای آنکه زیاده تر از این چهره قهرمان داستانش درهم نشکند و مایوس نشود، می‌پرسد: "از آن شخص سوم چه خبر داری؟  
بیژن، آهی می‌کشد، و در جواب می‌گوید:

- چه سرنوشت ناجوری، در باره ی دوست شما و یا رفیق سابق مان، بایستی نشست و به تفصیل صحبت کرد. این زیگزاگهای او نمونه تیپیکی از رفتار یک نسل است...

- باشد یک موقعی راجع به او صحبت بیشتری خواهیم کرد. این میترا چه می‌کند؟...

- میترا، اسم تشکیلاتی اش بود. فکر می‌کنم اسم اصلی اش همیلا یا یک چیزی

شبهه این اسمها است. آنروز اتفاقی به ما برخورد. داشتیم توی کافه "کانون" در میدان "تاسیون" گپ می‌زدیم که حمیدرضا اشاره کرد که او دارد به طرف ما می‌آید. حرفمان عوض شد. میترا با صدای زیر و گرفته، پس از آنکه از در کافه یکر است بطرف ما آمده بود، سلام کرد و گفت: "اتفاقی از اینجا رد می‌شدم که شما را دیدم، گفتم حال و احوالی بکنم. نمی‌خواهم مزاحم صحبت شما شوم." حمیدرضا در جواب گفت: "صحبت خاصی نمی‌کردیم. بفرمائید بنشینید." بعد هم یک قهوه بی شیر و شکر برای او سفارش دادیم و صحبت، سه نفری ادامه یافت. یک ساعتی آنجا نشستیم. سپس از آنجا که تازه به پاریس رسیده و دیدنی‌ها را ندیده بودم و حمیدرضا هم می‌خواست از دکه روزنامه فروشی بالای خیابان شانزلیزه روزنامه‌ای بخرد، با اصرار میترا را هم با خود بردیم تا ناهار را به اتفاق بخوریم. روز آفتابی‌ای بود و پس از خرید روزنامه و کتاب، به رستوران کوچکی در خیابان واگرام رفتیم و غذایی خوردیم. این عکس را میترا آنجا جلوی رستوران با دوربین خود گرفت. دوربین را تنظیم کرد و داد دست یک عابر تا از ما عکس بگیرد.

- چطور عکس گرفتید؟

- البته ماجرای عکس انداختن، که خودت بهتر می‌دانی، در میان ما رسم نبود. آنوقتها هنوز فکر می‌کردیم بزودی به ایران برمی‌گردیم؛ و بخاطر رعایت مخفی کاری درست نبود که عکس مشترک بیندازیم. اما اصرار میترا، که آنروز بیشتر با ما آشنا شده بود و خجالت ما، که نمی‌خواستیم خواهش او را برای عکس یادگاری رد کنیم، باعث این عکس شد.

- واکنش حمیدرضا چی بود؟

- او طبق معمول آنجا سکوت کرد. بعد که میترا جدا شد و رفت، به من گفت:

"تاراحت نباش، عکس را از او خواهیم گرفت. آدم قابل اعتمادی است."

- قابل اعتماد بود؟

- نمی‌دانم. من میترا را در یکی از جلسه های هسته تئوریک سازمان دانشجویی خارج از کشور دیده بودم. دوست دختر یکی از رابط های تشکیلاتی خارج با داخل بود. یکدفعه هم با او، پیش از رفتن به جلسه سخنرانی در کلیسای "پورتو شوازی" پاریس، در کافه ای نشستیم و گپ زدیم. در حد همان شناخت اولیه، آدم بدی نبود. او را می‌شناسی؟

و راوی سری تکان داده، به علامت بفهمی نفهمی، هم آره و هم نه. بیژن در ادامه گفته:

- اما مثل اینکه حمیدرضا با هر کلکی بوده عکس را از چنگ او در آورده است. آنوقت، چون رتبه تشکیلاتی بالا داشت خرش خیلی میان بچه ها می‌رفت. بچه های هوادار شیفته اش بودند. شاید هم چون از بالا بهشان نگاه می‌کرد. خیلیها بعد فهمیدند که چقدر آدم خود پسندی است. شاید تمام آن گندکاربهایش، بدلیل نخوتی بود که داشت. می‌دانی که اغلب خود کامگان ریز و درشت پشت علم مبارزه با اقتدار قایم می‌شوند...

راوی خوشحال می‌شود که بیژن حرفش را قطع می‌کند. او برای آنکه حرف را عوض کند، شروع به تعریف کردن یک شرح حال خودساخته از شخص دیگری می‌کند تا با نشان دادن سرنوشت اسف بار طرف، تراژدی مخمسه قهرمان داستان خود را تعدیل کند. در همین رد و بدل کردن جمله های بی سر و ته و دروغی است که می‌فهمد خود نیز در مخمسه گیر افتاده است. از خود می‌پرسد که پس تکلیف داستان و روایت چه می‌شود. راوی داستانی که قهرمانش به این روز افتاده باشد، دیگر توان حکایت ندارد. چه کار باید بکند؟ وقتی قهرمان در روند حکایت و پی‌گیری راوی به ضد قهرمان تبدیل می‌شود. از خود می‌پرسد که براستی چه باید کرد؟ قهرمان کجاست؟

( "هرکس انشایش خوب بود که نمی‌تواند رهبر شود  
و درایت از خود نشان دهد." - تکیه کلام بیژن)

بیژن در آذربایجان به دنیا آمده و در تهران بزرگ شده. بیست سالگی ایران را ترک کرده. از تهران با اتوبوس تا "گراتس" اتریش آمده. ابتدا می‌خواست در اتریش پزشکی بخواند. وصیت پدرش بوده. پدر، کارگر شرکت نفت که بعدها به کارمندی ارتقا یافته، به پسر ارشدش وصیت کرده پزشکی بخواند. در پیش از سفر پسر، در خلوت، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده است، به او گفته: "پسر، کارگری آخر و عاقبت نداره."

بیژن هم قول داده که وصیت پدر را اجرا کند. توی گراتس، توی همان شش ماه اول، خبر درگذشت پدر را می‌شنود. متأثر می‌شود. شب زمستانی تا صبح، توی آن سرمای کشنده، خیابانها را بالا و پائین گز کرده و های های گریسته است. چهار ماه دیگر در اتریش می‌ماند و بعد به آلمان می‌رود. اول دو - سه هفته ای مونیخ علاف می‌شود تا سرانجام برای پانزده سال در "آخن" روزگار بگذرانند. در آخن تحصیل می‌کند. اما نه آنچه را که پدر خواسته بود. دیگر برایش نه وصیت، که سرنوشت پدر مهم بوده. کلام او مدام در گوشش زنگ زده است: "پسر، کارگری آخر و عاقبت نداره". این مهم ترین انگیزه او برای ورود به عالم سیاست و پیوستن به "کنفدراسیون" بوده. در تداوم سنت پدری، به حزب توده متمایل می‌شود. در کنفدراسیون فعال شده و در انشعابی با "سازمان انقلابی منشعب از حزب توده" می‌رود. بعد هم سریال انشعابهای سیاسی را تجربه می‌کند. از سازمان انقلابی به هواداری با "کادرها" می‌رود. بعد، "رد تنوری بقا" دوران سیاهکل و مبارزه مسلحانه و مشی چریکی و "موتور کوچک و موتور بزرگ" و "چگونه مبارزه مسلحانه توده ای می‌شود". و پشت جبهه و نشریه "توزده بهمن" و خلاصه، زمان از هاری - ارتشبد صدراعظم شده - بازگشت به ایران و سرانجام



نخست وزیر بختیار و رفتن شاه و انقلاب اسلامی.

حدود پانزده سال بعد از بهمن ۱۳۵۷ هجری شمسی، راوی در کافی نزدیک ایستگاه راه آهن مرکزی آمستردام به انتظار بیژن نشسته است. بیژن نیمساعتی دیر کرده، راوی برای آنکه ملال انتظار را بکشد، روی برگه کاغذی شروع به نوشتن می‌کند:

\* بر نیمکت خالی انتظار صبح دیدار، به شاهراه خیره می‌شوم که آفتاب و سایه نصفش کرده‌اند. ماشین رفتگری مرغهای دریایی گرسنه را پُر می‌دهد. بر گنبد کلیسای روبرو، شمایل باروخ اسپینوزا سایه می‌اندازد. قایقها در کانالهای بیشمار اینجالمبر می‌خورند \*

\* پا روی مورچه‌ها نمی‌گذارم که هزارپایی دمر شده را به انبار زمستانی می‌برند. به کاشی فیروزه‌ای دُل می‌زنم و تلاش پرومته وار مورچه‌ها را می‌نگرم که افتان و خیزان روی سطح شیبناک و لیز به سوی سوراخ ریزی می‌روند. بعد همچون قطاری در تونلی بی انتها محو می‌شوند \*

\* یاد پینه دوزهای ایران می‌افتم که بر لاک خال دار خود، لکه‌های قرمز و سیاه دارند و وقتی بر حاشیه نقره دوز مخده ترمه‌ای سیاحت می‌کنند، مثل کهکشان عظمت دارند \*

\* سرانجام به راز می‌رسم. و تو همراهم بوده‌ای در این رسیدن به ناکجا. چه صبور بودی. می‌پرسی به کجا شوم این چنین بی‌راز؟ وقتی جاذبه‌ای نیست در میان، دیگر چه معنایی می‌دهند کلمه‌ها و چه مفهومی دارد خوشبختی؟ بمان وداع مگو! دنیا سقفی شکسته

می‌شود بر سرم. دیگر هوسی نمی‌ماند. هوسی که مرا این چنین بی  
پیکر غافلگیر می‌کند در خواب. هوسی در کار نخواهد بود. اگر شبها  
کنار خالی باشد و نفسی به گوش نخورد \*

\* شب و روزی که سایه‌ها فرارند. مثل جنگی بی‌قهرمان، چونان  
آرامشی بی‌اتحاد. وقتی، سقفها آوارند، و آوار تنگ دیوار می‌چسبد و  
گلوی هوا را می‌فشرد، و لجاجت ابرها پنجره‌ها را کدر می‌سازد و  
رنگ در سردی می‌پلاسد و فضا حجمی آزار دهنده است، دوام  
می‌آورم و در دوام، دور دوار ذلت را می‌درم \*

\* راستی شهرزاد چه شد؟ شهرزاد قصه‌گو را نمی‌گویم. شهرزاد  
شاعره چه شد؟...

همین موقع بیژن می‌رسد. آشفته به نظر می‌آید. می‌پرسد:

- دیر کردم؟

- عیبی ندارد. بی‌خیال...

- این هلند خراب شده اینقدر کوچک است که اگر فردا یک ماشین اضافی از  
گاراژی بیرون بیاید، همه توی خیابان خواهند ماند. نه راهی به پیش است و نه  
راهی به پس. راستی چه می‌نوشتی؟ تمامش کن.

- نه، چیزی نیست. داشتم دیو انتظار را زمین می‌زدم. یکسری یادداشت  
همینطوریه.

- چی یادداشت می‌کردی؟

- هیچی! داشتم به یکی فکر می‌کردم. نمی‌شناسی. از زنان شاعره. توی برلن  
یکمدتی می‌دیدمش. اسمش شهرزاده. دو - سه تا دفتر شعر داده بیرون. حتا یکی

دوتا فیلم سینمایی داشته می ساخته. مثل اینکه یکی از فیلمها هم ساخته شده. بعد کارش بر می خورد به انقلاب. از تظاهرات هشت مارس زنان فیلم مستند می ساخته، که نمی دانم توی کدام خیابان دستگیرش کردند. بعد هم بردنش کمیته. بهش توهین کردند. حتماً آزارش هم دادند. بعد آزاد می شود و مثل اینکه یکی دو سال بعد می آید خارج. از ماجرای تقاضای عضویتش در کانون نویسندگان روایتهای مختلفی را شنیده ام. یکدفعه توی برلن، اتفاقی دیدمش. آمده بود به جلسه شعر خوانی احمد شاملو.

شاملو در دوشب برنامه داشت. شب اول بزبان فارسی بود، و جماعت چشمگیری گرد هم آمد. شب دوم، برنامه دو زبانی بود و ترجمه آلمانی شعرها نیز قرائت می شد. مخاطب برنامه، بدین ترتیب، در اصل آلمانیها بودند. ولی باز ایرانیها آمده و آلمانی تک و توک توی سالن دیده می شد. خیلیها در پی پرواز شب قبل خود بودند که بر بال مصرعهای شعر حماسی بر پستیها و فرومایگیهای فراگیر جامعه خود پریدند. شهادت شاعر که چشم در چشم تابش معرفت می نگریست و به تاریکی جهل پشت می کرد، و می سرود: "عدوی تو نیستم، انکار توام"، همه را به وجد آورده بود. جلسه بدی نبود. البته به شعر خوانی معمول ربطی نداشت. خیلیها وسط شعر دست می زدند و معلوم بود شعرها را نمی شناسند. ابراز احساسات اغراق آمیزی می کردند. کیفور شده بودند. در آن سرسام هورا کشی و سوت زنی، یکپهو صلوات و تکبیرگویی برای رهبر تداعی می شد. شب دوم فکر کردم که کمتر از امت همیشه در صحنه می آید. اینطوری می شود شعرها را بدون وقفه شنید. همچنین کنجکاو بودم که ترجمه شعرها چگونه است. در وقت گفت و شنود، چند نفری سوال کردند. شاملو در پاسخگویی رندی بخرج می داد. البته گاهی از پاسخ جلدی طفره می رفت و مزه می انداخت. نوبت پرسش شهرزاد، وقت عیبجویی بود. عصبی می نمود. چند بار با سماجت سوال خود را تکرار کرد. از شاملو پرسید که چرا در دستچین دیوان حافظ، شعر "...که عشق آسان نمود اول،

ولی افتاد مشکلهما" را بعنوان اولین غزل نیاورده. برای خیلیها سوال بی ربطی بود. بوی تسویه حساب قدیمی می داد. جلسه در حال از هم پاشیدن بود که پاسخ خونسردانه شاملو مانع عصبیت بیشتر شد. یواش - یواش ماجرا فیصله یافت. شهرزاد هم با اینکه هنوز برافروخته بود و چند جمله ای در حاشیه به اعتراض گفت، ولی بعد کوتاه آمد.

یکی دو ماه بعد سلام و علیک پیدا کردیم. یکمقدار ناراحت بود، دلمرده یا افسرده یا عصبی. نمی دانم. اما خودش می دانست که اوضاعش جور نیست. یکجور جنون داشت که هم کمکش بود و هم مزاحمش. یک موقعهایی شعرهایش را می خواند و من حیرت می کردم که با این وضع، چه عقلی برای عصیان دارد. یکی از شعرهایش همیشه در یادم هست. سروده: "رنگ دل / شاید آب / رنگ خون / شاید گل. / من، غمزه ی باد بر دامن دشت / نامش نسیم. / چه جسورانه به او گفتم گل / چه جسورانه ترا بوسید باد. / باد بی رنگی که وزید / باغ بی ایمان لرزید / چه جسورانه مرا دید / آنکه این حرف شنید." اما یکی دو سال بعد، یکروز رفت که رفت. ردش را دنبال کردم. ولی نیافتم. الان داشتم فکر می کردم که چه می کند. چندی است افسوس می خورم که چرا حرفهایش را یادداشت نکرده ام. فقط تکه هایی از گفته هایش یادم مانده. سرگذشتش، لحظه های متعددی از همجوشی خیال و واقعیت داشت. بویژه که در بیان خاص او، فضای حکایت جن زده و اغراق آمیز و مبهم می نمود. بواقع سرگذشتش حکایتی است از رنج و مشقت یک زن ایرانی که مراحل مختلف تحول و تجربه را پشت سر گذاشته...

- می خواهی از اینجا برویم بیرون یک قدمی بزنیم؟ تا باز شدن موزه یکربعی وقت هست.

سپس بیژن جلو می‌افتد. پول چای گل بابونه راوی را می‌پردازد و بعد هر دو بیرون می‌روند. توی خیابان، مسیر پیاده روی آنان از کنار چند پل روی کانال آب می‌گذرد. آنگاه از جلوی ایستگاه مرکزی راه آهن آمستردام رد می‌شوند. هنوز محوطه از آدمها پر نیست. یک ماشین گشتی در گوشه‌ای پارک کرده و تویش دو پلیس نشسته‌اند. هنوز مواد فروشها و معتادان نیامده بودند که اینها بروند. آمد و شد مسافران و داد و ستد روزمره هم هنوز بکار نیفتاده است. فقط اینجا و آنجا چند دسته کبوتر، پراکنده، روی زمین دنبال دانه می‌گردند. از جلوی چند فروشگاه می‌گذرند. جلوی یکی از اینها بیژن مکث می‌کند. نگاهی به شیشه و تلاقی نگاه هر دو در ویتترین به گوشه‌ای جلب می‌شود. توی اسکناسهای تزئین مغازه، یک دینار عراقی با عکس صدام حسین است. راوی با نیمچه لبخندی به اسکناس اشاره می‌کند. می‌خواهد بگوید که پول چه چیز کثیفی است. اما نمی‌گوید. بیژن از ویتترین سر خود را می‌چرخاند و رو به راوی می‌گوید:

- توی ۲۶ ماه حبس دوتا زیرپیراهن خاکستری رنگ بیشتر پاره نکردم. زندان عراق روزها گرم بود و شبها سرد. برای همین لباس زود نمی‌پوسد. این هم از نعمتهای مهمانی نزد جناب صدام و فامیلش است.

راوی که همیشه از دست طنز تلخ بیژن در می‌رود، اینبار هم حرف را عوض می‌کند. آنگاه به طرف موزه به راه می‌افتند.

دیدار از موزه یکساعتی طول می‌کشید. پس از بازدید موزه مرکزی، سوار تراموای شهری می‌شوند تا به سر قرار یازده صبح برسند. در کمیته بین المللی دفاع از شکنجه شدگان، قرار ملاقات با مسئولی داشتند. بیژن بایستی شرح حالی از خود را به کمیته تحویل می‌داد. شرح حال بیژن به زبان آلمانی نوشته شده بود. در آن ساختمان قدیمی، به طبقه دوم رفتند تا به اتاق مورد نظر برسند. در اتاق

مسئول انتشارات، آقای " آرنی دومور"، با خوشرویی آنان را به نشستن دعوت کرد. مثل بیشتر هلندیها، قد بلند بود. با موهایی که به سرخی می زد و دماغی که بزرگتر از حد معمول بود. بیژن کمی خوش و بش کرد. بعد مطلب خود را به دست او داد. او مطلب را گرفت و بزبان هلندی گفت: "به احتمال زیاد در بروشور ماه آینده خواهد آمد. اگر نه چاپ آن در شماره بعد از آن صد در صد است."

بیژن سری به تأیید تکان داد و سپس خدا حافظی کردند. بیژن پیش از آنکه در اتاق را پشت سر خود ببندد، بار دیگر نگاهی به آرنی دومور انداخت. او در حال خواندن مطلب بود. بیژن آهی کشید و رو به راوی گفت:

- می بینی چطور ساده درد و رنج سالهای آدم روی کاغذ می ماسد. مثل اینکه زجر کشیدن چقدر الکی بوده است...

راوی، در حالی که نمی توانست افسوس خود را پنهان کند، با تکان سر حرف بیژن را تأیید کرد. دلش می سوخت. نه به حال خودش و نه به حال بیژن. دلش می سوخت. و شاید هم نه به حال بیژنها. دلش می سوخت بر روند اینگونه زندگی. به شرح حال او اندیشید. بیژن شرح حال خود را نوشته بود.

( "بهار مردمیها طی شد، زمان مهربانی طی شد... " - قطعه ای از یک تصنیف)

با شروع موج گسترده دستگیریها و اعدامها در ایران، اواخر سال ۱۹۸۱، من نیز بخاطر فعالیت علیه رژیم خمینی تحت پیگرد بودم. فوریه ۱۹۸۲، پس از محاسبه های فراوان، تصمیم به رفتن گرفتم. برای رسیدن به خارج از کشور برنامه ریزی کردم. با کمک دوستان کرد که وابسته به حزب دمکرات کردستان بودند، خود را به مناطق آزاد رساندم. آن زمان چون امکان عبور مستقیم از کردستان ایران به ترکیه نبود، می خواستم از راه کردستان عراق خود را به ترکیه برسانم. هنگام عبور از منطقه کوهستانی کردستان به واحد نظامی ارتش عراق برخورد کردیم. کسی از گروه ما انتظار چنین اتفاقی را نداشت. فرمانده واحد نظامی، که افسر مهربانی بود، در پاسخ تقاضای ما برای ادامه به راه، گفت که چون از مرکز اجازه چنین کاری را ندارد، بایستی ما را برای تصمیم گیری به پادگان ببرد. چاره ای جز پذیرش فرمان او نداشتیم. از پادگان، ما را بطور تک - تک به سلیمانیه فرستادند. نخست در اداره مرکزی سازمان امنیت شهر سلیمانیه ماموران رفتار مؤدبانه ای با من داشتند. پس از بازپرسی معمول پیرامون هویت و شغل، در گفتگوهای شفاهی چندین بار به من پیشنهاد ماندن و کار کردن در عراق شد. حتما گفتند که بهتر است فامیل خود در هلند را خبر کنم که در عراق به من بپیوندند. اما این پیشنهاد را رد کردم و از آنان خواستم که ماجرای پرونده مرا به سفارت هلند در عراق اطلاع دهند. پس از دو هفته بازداشت در سلیمانیه مرا به بغداد فرستادند. اینجا بی آنکه بازپرسی و بازرسی از احوال من نمایند، مرا به مدت بیش از دو سال زندانی کردند. مدت زیادی طول کشید که توانستم از طریق، وضعیت خود را به گوش سفارت هلند در عراق برسانم. در زندان از صحبت های جسته و گریخته زندانیان با خبر شدم که سازمان امنیت عراق سعی می کند از زندانیان اهل کشورهای دیگری (از جمله از سوریه، ایرانیها، فلسطینیها) همدست و

زیر دست برای مقاصد جاسوسی و تروریستی بسازد.

سازمان امنیت عراق دارای چندین زندان است. مهمترین اینها "زندان - مرکزی" در بغداد است. این زندان نزدیک "خیابان پنجاه و دوم" و کنار بیمارستانی بنام "شعاب" است. خیابانهای اطراف زندان بیست و چهار ساعته زیر نظر هستند. حمل و نقل زندانیان، بخاطر استتار، بوسیله آمبولانسهایی انجام می‌گیرد که درونشان بصورت سلولهایی غیر قابل فرار ساخته شده. آمبولانسها بسیار معمولی بنظر می‌رسند و هیچکس به این امر مظنون نمی‌شود که به جای بیمار با این ماشینها زندانی زنجیر شده حمل می‌شود. یک زندان مهم دیگر سازمان امنیت عراق، زندان "ابوقریب خاصه" است. این زندان جای پرت افتاده ای واقع شده و مدام بوسیله یک گارد مخصوص ارتشی محافظت می‌شود. گوشه ای از زندان "ابوقریب خاصه" که در سی کیلومتری غرب بغداد واقع شده است بند زندان "عادی" است که در آن محکومین سیاسی در کنار بزهکاران بسر می‌برند. این "زندان ابوقریب خاصه" مکمل زندان - مرکزی است.

زندان مرکزی ساختمان درازی است بطول تقریبی ۱۲۰ متر که سه طبقه دارد. طبقه اول، حکم زیر زمین را دارد و از بیرون فقط ساختمان دو طبقه‌یی دیده می‌شود. بخش اصلی زندان هم در همین زیر زمین است که از بیرون دیده نمی‌شود. در این طبقه زیر زمینی، چند دفتر اداری، چند اتاق بازجویی، چندین سالن شکنجه و یک انبار وجود دارد که وسایل شخصی زندانیان در آن نگهداری می‌شود. اینجا البته یک اتاق پزشکی نیز هست. طبقه‌های بالایی دارای ۷۵ سلول به اندازه‌های مختلف هستند. ساختمان نوساز است و تازه از سال ۱۹۸۰ بکار افتاده. تمام ساختمان از مصالح ساختمانی فرنگی و بوسیله یک شرکت خارجی ساخته شده است. سلولهای کوچک زندان مساحتی ۲ در ۳/۵ متر دارند و با آجر آخراپی درست شده و خیلی تاریکند. این سلولها یکنفره و برای زمان کوتاه پیش از بازجویی و اعتراف زندانی ساخته شده است. اما معمولاً تا هیجده نفر را برای



مدت طولانی در این سلولها جا می‌دهند. در بعضی از این سلولها زندانیانی هستند که سالها در این فضای دهشتناک و تنگ گرفتارند. از همان اولین روز بازداشت تمام وسایل شخصی را از آدم می‌گیرند و فقط یک پیژاما و چند شورت پلاستیکی می‌دهند. نه مسواکی، نه روزنامه‌ای، نه رادیویی. برای نوشتن و خواندن هم چیزی نیست. حتا سیگار هم ممنوع است.

هر سلول یک مستراح عمومی دارد و یک دوش آب. یک لامپ کم‌نور (حدود ۲۵ وات) از سقف آویزان است. دوش آب گرم ندارد و آب سرد هم فقط هفته‌ای یکبار برای چند ساعت جریان دارد. اما برای نوشیدن و دست و صورت شویی شیرآبی وجود دارد که آبش خیلی گرم است. به ندرت به زندانیان صابون و کمی پودر رختشویی داده می‌شود. سلولها یک هواکش مرکزی دارند که گاهی روشن است. در غیر اینصورت هیچ هوای تازه‌ای به درون نمی‌آید. روی درهای فولادی سلولها یک پنجره ساخته شده که روزی سه بار برای دادن غذا باز می‌شود. هرکدام از زندانیان یک لیوان پلاستیکی برای نوشیدن آب و چای دارند و هر چهار نفر یک ظرف پلاستیکی برای خوردن. اینجا قاشق و چنگال به کسی داده نمی‌شود. صبحانه یک عدس پلوی آبکی است که بین ساعت چهار تا شش صبح داده می‌شود. ناهار برنج و رب گوجه فرنگی است و گاهی هم کمی گوشت. عصرها ساعت شش یک چای خیلی شیرین و دو تکه نان با رب گوجه فرنگی رقیق شده. خوراک زندانیان معمولاً کم و با کیفیتی بد است. همیشه یکنواخت و بد مزه. میوه و سبزیجات و لبنیاتی در کار نیست.

زندانیان اجازه داشتن ملاقات را ندارند. نه نامه‌ای می‌آید و نه خبری از خانواده و فامیل. و نه از اوضاع بیرون چیزی به گوش می‌رسد.

در زندان - مرکزی چندتا سلول بزرگتر با مساحتی حدود ۵۰ متر مربع نیز وجود دارد. یکی از این سلولهای بزرگ، بخش زندانیان زن است. یک وقتهایی، هنگام دستگیریهای گسترده، حتا راهروهای هر دو طبقه نیز بعنوان بازداشتگاه مورد

استفاده قرار می‌گیرد. جلو دیوارهای کنار راهروها میله های آهنی بین زمین و آسمان به فاصله بیست سانتی متری از هم ستون شده است و به این میله ها دستبند زندانیان زنجیر می‌شود. در سلولهای بزرگ حدود هشتاد تا صدوسی زندانی بسر می‌برند. این تعداد هنگام دستگیریهای گسترده تا ۲۲۰ نفر هم می‌رسد. برای تمام زندانیان این سلول تنها یک مستراح و یک دوش آب وجود دارد. مواقع خواب نیز بخاطر کمبود جا زندانیان به نوبت می‌خوابند. یکی دراز می‌کشد و دیگری بایستی چمباتمه بزند. گاهی حتا برای چمباتمه زدن نیز جا وجود ندارد. برای همین خیلیها مجبور به ایستادن هستند. وقتی دیگران خوابیده اند.

وضعیت پزشکی بسیار بد است. زمانی زندانی مورد معاینه پزشکی قرار می‌گیرد که در حال مرگ باشد. در زندان از مرگ بسیاری آگاه شدم که بخاطر شکنجه و یا شرایط اسفناک زیست در گذشتند. در سلول شماره ۶۲، که چند ماهی در آن بسر بردم، مردی پیش چشمانم جانسپرد. این واقعه در تابستان ۱۹۸۳ روی داد. ما حدود ۱۳۰ نفر در سلول بودیم، هوا گرم و سنگین بود. یک زندانی عراقی بنام "ماهر" یکباره غش کرد، غش کردن امری معمولی میان زندانیان بود. ما به در سلول کوبیدیم تا بدینوسیله زندانبانان را خبر کنیم. در این میان یکی از زندانیان، دکتری اهل مصر، با نام دکتر ساموئل، سعی کرد بیمار را نجات دهد. هم زندانبانان و هم دکتر زندان دیر رسیدند و بدین ترتیب "ماهر" پیش چشمان ما جانسپرد. ماهر حدود سی سال عمر کرده و مهندس برق و متأهل و یک دختر از خود بر جای گذاشته بود. در میان ما بیشتر زندانیان شکنجه شده بودند.

روشهای شکنجه متفاوت است و در زیرزمین و در سالن شکنجه صورت می‌گیرد. جلوی در اتاق شکنجه یک پاپاک کن هست که رویش به انگلیسی نوشته‌اند: "ول کام" Welcome (خوش آمدید).

ابزاری که برای شکنجه مورد استفاده قرار می‌گیرند به ترتیب ذیل اند: شوک

الکتریکی، سوزاندن تن به وسیله آتش سیگار یا فندک، اجاق برقی، آویزان کردن از سقف، دستگاهی که دست و پای بسته زندانی را از هم می‌کشد، شلاق زدن با کابل و سیمهای کلفت.

پس از مراسم شکنجه، اغلب زندانی بیهوش را بی هیچ ابایی به سلولش باز می‌گردانند و پیش چشم سایرین او را روی زمین پرت می‌کنند.

رفتار زندانبانان با زندانیان بسیار وحشیانه است. کسی که فرمانبرداری نکند، و به خاطر چیزی اعتراض و یا اعتصاب غذا کند، پیش چشم سایر زندانیان با شلاق به سختی مجازات می‌شود. مامورین زندان به گارد مخصوص پرزیدنت تعلق دارند؛ اسم این گارد "حراس جمهوری" (پاسباران جمهوری) است. این سربازان را از طریق معیارهای دقیق دست چین می‌کنند و اطاعت کورکورانه را به آنان می‌آموزند. سن اینان بین هژده تا بیست و پنج سال است. درآمد اینان حدود دویست تا دویست و سی دینار است. این رقم معادل درآمد یک مهندس کارمند دولت است. بغیر از حقوق ماهیانه این سربازان هدایایی نیز بنام صدقه صدام حسین می‌گیرند. هدایا از ماشین و زمین زراعتی است تا پوشاک و اجناس لوکس خارجی که بطور معمول در بازار پیدا نمی‌شود. این گارد در ماه یک هفته مرخصی دارد و تمام مدت در حال تعلیم و شستشوی مغزی است. از اینرو ذر نگاه زندانبانان تمام زندانیان یا جاسوس اند و یا خائنان و عناصر مضر و خرابکار. زندانیان ماهی دو بار به فضای بسته و بی سقفی برای هواخوری برده می‌شوند. مساحت این جا چیزی حدود هشتاد متر مربع است. در این جا می‌شود کمی نرمش کرد و هوای آزاد را استشمام کرد. هواخوری نیمساعت طول می‌کشد و زندانبانان با شلاقی در دست رفتار زندانیان را کنترل می‌کنند. هنگام هواخوری، ورزش اجباری نیز وجود دارد و زندانیان مجبورند نرمش‌های سخت بدنی را تمام و کمال انجام دهند. هنگام هواخوری و ورزش اجباری بقدری تنبیه و توهین زیاد است که زندانی آرزو می‌کند سریع تر به سلول خود بازگردد.

زندانیان به دلایلی مختلفی بازداشت شده اند. زندانیان عراقی بیشتر به دلیل سیاسی دستگیر شده اند. در میان آنان مسلمانان شیعه زیادند که اتهامشان عضویت و هواداری از "حزب - دعوة" است. همچنین خیلیها از کردهای عراقی اند و بقیه یا مخالفان رژیم و یا کسانی اند که حاضر به خدمت در ارتش نبوده اند. یکدسته زندانی دیگر هم هست. اینان فامیل و بستگان پرسنل ارتشی هستند که به سوریه و یا به ایران گریخته اند. برادر، پدر، فرزند و یا همسر تمام این افسران پس از فرارشان دستگیر و بصورت تلافی نافرمانی و گروکشی بازداشت و زیر شکنجه قرار می گیرند. مخالفان حزب حاکم به رهبری صدام حسین، که در زندان بسر می برند از اقشار مختلف اجتماعی هستند (کارمند دولت، اهل بازار، کارگر، دانشجو و یا بستگان نظامیان).

مخالفان بوسیله سازمان امنیت شناسایی و بوسیله جاسوسان این سازمان لو می روند. مردم شیوه کنترل و مراقبت امنیتی را که بر تمام کشور پرده سیاهی انداخته، می شناسند. از اینرو گاهی مردم بخاطر اختلافات شخصی با یکدیگر، بی آنکه جاسوس باشند، هنگام گله و شکایت از وضع، صدای همدیگر را ضبط می کنند و آنرا تحویل مقامات امنیتی می دهند. این نوارهای ضبط صوت سپس بصورت مدرک جرم علیه دستگیرشدگان بکار گرفته می شود. بطور مثال، آقای عبدالوهاب - ابواحمد پرفسور دانشگاه بغداد، در صحبتی با فامیل خود از رژیم انتقاد می کند. خواهرزن او صدایش را ضبط کرده و نوار کاست را به سازمان امنیت می دهد. آقای پروفسور دستگیر و شکنجه می شود و پس از هفت ماه بازداشت، به دادگاه انقلاب فرخوانده شده و پس از یک دادگاه پنج دقیقه ای به شش سال حبس محکوم می شود.

او حال حاضر در زندان ابو - قریب بسر می برد. دادگاه انقلاب، قضاوت فرمایشی دارد. نه وکیل مدافعی، نه هیئت منصفه ای و نه شاهدی در کار است. مواد قانون دستگاه قضاییه را ماموران امنیتی به دلخواه برمی گزینند و آنرا بوسیله دادگاه

انقلاب اعلام و متهم را محکوم می‌کنند. میان زندانیان، البته، هستند کسانی که هیچ‌گونه گرایش و آشنایی با سیاست نداشته‌اند. اینان در صدد خارج کردن پول خود از راه‌های غیر قانونی به کشور دیگری بوده‌اند؛ پس از دستگیری آنقدر شکنجه می‌شوند تا اعلام جرم ابلاغی سازمان امنیت را امضاء کنند و خود را بعنوان جاسوس سوریه یا ایران مجرم می‌شناسند. اینان پس از قبول این اتهام، بر حسب هوا و هوس رئیس دادگاه انقلاب به ۶ تا ۲۰ سال حبس محکوم می‌شوند و تمام دارایی‌شان به نفع دولت مصادره می‌گردد.

یکدسته از زندانیان نیز که اهل سوریه، ایران و یا فلسطین هستند، به دلیلهای مختلفی در چنگ سازمان امنیت افتاده‌اند. اینان به علتهای مختلف، و با فرار از کشور خویش (یعنی از سوریه یا ایران) گذرشان به عراق افتاده و چون حاضر به همکاری با سازمان امنیت نشده‌اند به زندان می‌افتند. در این میان نیز فلسطینیهایی که بصورت پناهنده در عراق بسر برده‌اند، اگر تن به همکاری با رژیم ندهند، در زندان حبس می‌شوند. سازمان امنیت عراق سعی می‌کند از میان این خارجیهای درمانده و گرفتار، مامورین و همدستانی برای مقاصد سیاسی، جاسوسی و تروریستی بسازد. اما اگر کسی حاضر به همکاری نباشد، در زندان می‌ماند. اینان و دیگری که گذرشان به دادگاه انقلاب نمی‌افتد، در زندان به نام "حجز" خوانده می‌شوند. حجز در زبان عربی به معنای ذخیره و انبار شده است. سرنوشت اغلب چنین زندانیانی غم‌انگیز و وحشتناک است. بطوریکه من از چند تن زندانیان (عناصر سابق ارتشی - پلیس و دولتی) شنیده‌ام، این زندانیان بعداً به کشورهای دشمن (سوریه - ایران) داده می‌شوند و وجه المصالحه تعویض بین دو کشور قرار می‌گیرند. این زندانیان بطور معمول در زندانهای مختلف سازمان امنیت بگونه‌ای بی‌سر و صدا نگاهداری می‌شوند. میان این زندانیان هم اعضای خانواده افسران و سربازان از زیر پرچم گریخته وجود دارد و هم فرزندان جوانتر خانواده‌های ایرانی تبار که آغاز جنگ عراق و ایران به ایران گریخته‌اند.

برای نمونه این گروگانگیری دولتی می‌توان یک خانواده را مثال زد. چهار برادر از یک خانواده را به همراه مادر پیرشان از سه سال پیش بازداشت و در زندان "ابو - قریب" زندانی کرده‌اند. نام سه نفر از این برادران به ترتیب زیر است: محمد سی و دو ساله، احمد بیست و شش ساله و حسین یازده ساله، نام نفر چهارم را که اکنون هژده ساله است، متأسفانه فراموش کرده‌ام. این خانواده را بخاطر پسر بزرگتر، ضیدان، دستگیر کرده‌اند. او یکی از کادرهای حزب بعث بوده و سه سال پیش به سوریه فرار کرده است.

تعداد زندانیان برحسب حدس من در زندان مرکزی بالغ بر ۱۵۰۰ نفر و در زندان ابو - قریب حدود ۴۰۰۰ نفر است. این تعداد فقط در برگرفته‌اند آن زندانیانی است که حجزی (یعنی ذخیره و انبار شده) خوانده می‌شوند و هنوز کارشان به دادگاه نرسیده در بازداشت موقتی بسر می‌برند. تعداد سایر زندانیان سیاسی که با مجرمین عادی و بزهکاران در زندان ابوقریب بسر می‌برند چیزی حدود ۳۵۰۰۰ نفر می‌شود. برای تعداد کل زندانیان سیاسی بایستی زندانیان زندانهای مخابرات شهرهای دیگر و بویژه در شهرهای کرد نشین را نیز شمرد. البته از تعداد اعدامیها و مفقود شدگان آماری در دست نیست. همچنین سازمانهای امنیت داخلی با نام "امن" و سازمان حراست مرزها با نام "تفسیرات" و سازمان ضد اطلاعات ارتش "استخبارات" هم زندان و زندانیانی در کلیه شهرهای عراق دارند.

همانطور که اشاره شد بخش ویژه زندان ابوقریب، دارای ساختمان و حفاظت دیگری است. این بخش که سازمان امنیت بر آن کنترل بیشتری اعمال می‌کند از چند قسمت جداگانه تشکیل شده است. این قسمتها همگی دارای دیوارهای بتونی هستند. هر کدام از این قسمتهای دو طبقه ای در مجموع صاحب چهل تا هشتاد سلولند. هر سلول نیز دارای عرض یک متر و نود سانتی متر و طولی به اندازه سه متر است. هر سلول یک پنجره سی سانتی در شصت سانتی متری دارد و چون سلولها از میله های آهنی ساخته شده زندانی همواره در معرض کنترل

ماموران است. در هر کدام از این سلولها ۴ تا ۷ زندانی روی هم ریخته شده اند. هر کدام از اینها یک پیژاما دارند و دو پتوی بسیار چرک و کثیف که بوی تعفن می دهند. سالن سلولهای هر طبقه یک دستشویی کثیف با آب سرد وجود دارد. هر روز برای چند دقیقه درهای سلولها باز می شود و در این مدت بایستی زندانی هم وسایل غذا خوری خود را بشوید و هم موال برود و ظرف آب خود را پر کند. اینجا دوش آب وجود ندارد. هر ماه دوبار زندانی اجازه دارد که تن خود را با آب سرد در همان توالت بشوید. اگر از زمان داده شده، استحمام بیشتر طول بکشد، زندانی شلاق خواهد خورد و مجازات بدنی می شود. از آنجا که فقط یکبار اجازه مستراح رفتن به زندانی داده می شود، اگر زندانی مجبور به ادرار باشد در همان ظرف آب خود می شاشد. زندان پر است از سوسک، ساس و مورچه. در زندان ابو - قریب، ماموران خیلی خشن تر و سرکوب ها وحشیانه تر از زندان مرکزی است. سر ساعت یازده شب نگهبان دستور خوابیدن را فریاد می کشد. طول روز خوابیدن و یا صحبت کردن با هم سلولها ممنوع است و آدم خاطی مجازات سنگین می شود. اینجا تابستانها بسیار گرم و تحمل ناپذیر و زمستانها و بویژه شبهایش خیلی سرد است. در زندان ابو - قریب شبانه روز یک نورافکن قوی روشن است. اینجا مثل زندان مرکزی از تخت و تشک خبری نیست و زندانیان مجبورند روی زمین سفت بشینند و بخوابند. از میان میله های سلول مدام عکس رنگی "کدخدای" کشور صدام حسین به زندانی زل می زند. صدام حسینی که بیش از سیزده نشان افتخار و احترام بر سینه دارد. پائین عکس سلطان تام الاختیار کشور پر است از شعارهایی اینگونه:

"ما تمام عربها را زیر پرچم یک ملت متحد می سازیم."

"وظیفه و هدف حزب بعث چنین است: اتحاد، آزادی و سوسیالیسم."

( "آزادی، دولت بردار نیست." - یکی از هواداران باکونین)

توی خیابان، راوی خوشحال بود که سرانجام بیژن شرح حال خود را برای چاپ داده. از خیابان "هرن کراخت" که می گذشتند، بیژن پیشنهاد دیدار "هرمان" را کرده بود. تلفن زدند و هرمان خانه نبود. بیژن گفته بود که شاید با دخترهایش رفته کنار کانال قدم بزند. آنان با خود عهد کرده بودند که بعداً دوباره سراغ این هلندی خونگرم و آنارشویست را بگیرند. سپس بیژن گفته بود:

- حالا که این آنارشویسته خانه نیست، برویم سراغ رفیق مجید.

- رفیق مجید کیست؟

- یکی از بچه های سازمان. مدتی در منطقه بوده و بعد موقع بیرون آمدن از کردستان چند ماهی اسیر سازمان امنیت عراق شده. شانس آورده و فقط شش ماهی حبس کشیده. دیشب به او تلفن زدم و گفتم که شاید امروز پیشش برویم.

- مجید هم شرح حال زندان خود را نوشته؟

- نه! مجید اهل مخفی کاری است!

- شاید هنوز وقت می خواهد. شاید چند ماه یا چند ساله دیگر بنویسد. مگر خود تو، وقت لازم نداشتی؟

- چرا! اما وقتی آدم یک کمی از ماجراهایش می نویسد، راحت تر می شود.

- خوب همین را به مجید بگو. شاید درش اثر کند. بایستی آماده اش کرد.

- توی خانه اش یادت باشد سر این موضوع حرف بزنیم. باید بحث راه بیندازیم و تو حرفش بیاریم. چیزهای زیادی برای گفتن دارد. هم از زندان زمان شاه می تواند بگوید، و هم از دوره ی خمینی. من بهش می گویم حیف است که تجربه هایت را ننویسی. یکی از دلیلهای افسردگی اش همین کنج خانه نشستن و به همه چیز بی تفاوت شدن است.



توی راه خانهای مجید، دیگر صحبتی با هم نکردند. از مرکز شهر آمستردام تا نزدیکهای فرودگاه بیش از یک ساعت توی راه بودند. مجید توی یکی از آن آپارتمانهای پنج و شش طبقه‌یی نزدیک فرودگاه "شی پول" زندگی می‌کرد. پیش از رسیدن به خانهای مجید و حرف زدن پیرامون فراز و نشیبهای جنبش چریکی، حقایق و دروغها، داستانها و افسانه‌ها، نیکیه‌ها و بدیها، رفاقتها و خیانتها، رازداریها و لو دادنها و تعریفهای مجید و شنیدن بیژن و راوی، این دوتا توی ماشین در افکار خود غرق شده بودند.

از یکسو راوی به فکر قهرمان داستان خود افتاده بود. فکر کرده ادامه ماجرا را چگونه بنویسد؟ این بی خبری از وضعیت وی و فاصله‌ای که بیژن از او گرفته بود، مانعی برای تداوم حکایت زندگی قهرمان داستان و سرنوشتش شده. مدام از خود می‌پرسید: یافتن قهرمان داستان سرانجام به کجا می‌کشد؟ آیا بایستی از قهرمان داستان خود وداع می‌کرد و شخص دیگری را برمی‌گزید؟ مسئله وفادار ماندن و یا گسستن او را گیج کرده بود. با خود اندیشیده که شاید بهتر است همین مجید آمستردام را به جای قهرمان داستان بگیرد. بدین ترتیب مسئله‌ی نبود قهرمان حل می‌شده. مجید تجربه‌های بیشتری از قهرمان داستان او داشته، این یک نکته مثبت برای جایگزینی بوده. اما هم اسمی خود با مجید، راوی را راضی نکرده. فکر کرده در طول روایت خود را گم می‌کند و به جلد مجید دیگر می‌رود. از اضمحلال هویت خویش ترسیده. نمی‌خواسته، ناخودآگاه، دیگری شود. از فکر جایگزینی مجید انصراف یافته؛ و بدین ترتیب دوباره در ندانم کاری خود غرق شده. داستان هم که بی قهرمان حکایت نمی‌شده. هموطنانش همیشه با قهرمان زندگی کرده اند. با عشق به قهرمان بسیج شده‌اند و با دلگرمی به او قصد کاری را کرده‌اند. سایه

قهرمان همیشه بر روحیه عمومی شان سلطه داشته.

مگر آن روایت نادر شاه را نشنیده بوده. گفته اند که نادر در جنگها و یورشهای خویش همیشه خط مقدم و پیشاپیش سپاه خود می جنگیده. اما روزی در یکی از نبردها می بیند که سواری از سپاه او صد متر جلوتر در قلب سپاه دشمن می جنگد. کنجکاو می شود. بسرعت خود را به سوار می رساند. از او می پرسد که چرا او نادر نشده. نادری که همیشه صف اول و پیشاپیش همه می جنگد. سوار در جواب گفته که همیشه باید نادری پیدا شود تا او جلوتر از نادر بتواند به قلب دشمن یورش برد.

راوی به همین دلیل همیشه فکر کرده بود که بی قهرمان نمی شود کاری کرد. همین فکر او را درمانده می ساخت. هنوز زمان به اندازه کافی نگذشته بود تا سرانجام جریان زندگی راه چاره را باز کند. و چاره چیزی نیست جز دریافت این ضرورت که بایستی اسطوره قهرمان را به کناری گذاشت و خود بنیاد دست بکار شد. دست بکار شدن امابدین معنا نبود که راوی در نقش قهرمان ظاهر شود. زندگی بایستی بدون قهرمان سپری می شد.

در سوی دیگر، بیژن یاد بازداشتخانه ها و زندانهای عراق افتاده بود. یاد کوه و کمره های ایران که از آن گذشته. یاد صدای بم افسر عراقی که او را با امیدواری به سلیمانیه فرستاده. یاد آن افسر سوری که به عراق پناهنده شده و پس از سالها خدمت به رژیم صدام مورد غضب قرار گرفته بود. سالها داشت آب خنک می خورد. یاد بذله گویی های طرف بود که چگونه خود را دست می انداخت و به ساده لوحی خویش می خندید. ابو محمود سوری، از دست حزب بعث حافظ اسد گریخته بود. شغل مستشار نظامی در وزارت امور خارجه را به اجبار واگذاشته و فلنگ را بسته بود. بیژن به سرنوشت او می اندیشید. اویی که پس از

دهسال پناهندگی و خدمت به رژیم صدام، برای شرکت در عروسی برادر زاده‌ی خود، بدون اجازه، یواشکی به لبنان می‌رود. در عروسی شرکت می‌کند، دیداری با فامیل و خوش و بشی و پس از سه - چهار روز به عراق بازمی‌گردد. دو روز پس از بازگشت به بغداد، ماموران عراقی سراغش می‌روند. او را از اتاق هتل چشم بسته به مرکز بازجویی استخبارات می‌برند. افسر پا به سن گذاشته سوری، این مهمان دهساله حزب بعث عراق، ابتدا، دو ساعتی مشقت و مال می‌شود.

سپس با بدنی لیه و لورده و صورتی خونالود و کبود، جلوی یک چراغ مطالعه صد واتی نشانده می‌شود که: "حالا بگو! هرچه گفتی را بگو! ما همه چیز را می‌دانیم. یالا بگو. مادر به خطا به جاسوسان سوری چه گفتی. به این خائنین ملت عرب چه رازی را لوداده‌ای! بگو. خودت بگو. ما همه چیز را می‌دانیم! اما می‌خواهیم از دهان خودت بشنویم. یالا بگو. ای مادر بخطای نمک خورده و نمکدان شکسته، یالا بگو!..."

و ابومحمود سوری، که اگر در سوریه سر به زیر مانده بود الان ژنرال ارتش محسوب می‌شد و در آن دستگاه پر قدرت ارتش در سفره و خوان نعمت دستی داشت، خونآبه دهان خود را مزه مزه می‌کند و چون از زجر تداوم ماجرای بازجویی با اطلاع است، می‌گوید: "شما هرچه می‌خواهید بپرسید تا بگوییم."

چندتا عکس از آن عروسی برادر زاده جلویش می‌گذارند و می‌گویند: "بگو این کیست، آن دیگری چکاره است؟ آیا این هنوز عضو ضد اطلاعات ارتش است؟ آن دیگری، با سبیل کوتاه، آیا هنوز مسئول اداره مخابرات است و این یکی هنوز عضو هیئت سیاسی حزب... " ابومحمود هم هرچه می‌دانسته گفته. پس از پاک کردن آب دهان بازجو از روی صورت خود، بلند شده و بطرف سلولی در زندان مرکزی راه افتاده. در پنجمین سال حبس ابومحمود سوری، بیژن با او هنگام هواخوری آشنا شده و طی دو ماه بعدی، داستان زندگی ابومحمود را آرام - آرام شنیده است. ابومحمود جز حجزیه‌ها بوده و انتظار می‌کشیده که سرانجام در

تعویضی با یک جاسوس عراقی در سوریه به دمشق برگردد و در آنجا، اگر اقبال داشته باشد و کارش به بازجویی و شکنجه نخورد، زود تیرباران شود. همیشه با خنده‌ی تلخی می‌گفته: "تیر خلاص، پس کی به ما می‌خورد."

بیژن یاد علیرضا هم افتاده بود. علیرضا را نزدیکهای آزاد شدن خود شناخته. دو هفته بعد از اینکه او را از اردوگاه‌های اسرای نظامی به زندان مرکزی بغداد آورده بودند. علیرضا گروهان سوم ارتش ایران، در یکی از عملیات شکست خورده در اطراف جزایر "مجنون"، گیر عراقیها افتاده. این بچه‌ی شوخ و شنگ تهرانی، هر وقت بدنش درد نمی‌کرد و سرش از کتک و آویزان بودن سنگین نبود، لطیفه‌ای می‌گفت. هنگام یکی از این لطیفه تعریف کردنهای علیرضا بوده که بیژن متوجه او شده است.

یکی دو تا سلول آنطرف تر، یکهو چند نفر می‌زنند زیر خنده و نگهبانها صدای خنده را می‌شنوند. تمام اعضای گروه سلول ۶۴ توی راهرو اصلی ردیف می‌شوند. بخاطر بی‌احترامی به مقرارت بازداشتگاه و خندیدن، نیمساعتی شلاق می‌خورند. پس فردای تنبیه، توی هواخوری، بیژن به علیرضا کمک کرده که لنگان - لنگان روی پاهای ورم کرده راه برود. آنجا با هم آشنا شده‌اند و پس از اعتماد به هم شماره تلفن رد کرده‌اند که اگر هر کدام زودتر مرخص شدند یا یکجوری پایش به بیرون رسید، خانواده دیگری را آگاه کند و خبر زنده بودن را برساند. همان هنگامی که بیژن زیر بغل علیرضا را گرفته، علیرضا لطیفه‌ای از "گر به نره" گفته. ایندو، اینبار، آرام در دل خندیده‌اند. علیرضا گفته، آیت الله منتظری چون شنیده با هر تصادف، ماشین بنز ارزانتر می‌شود و قیمت از کونش می‌افتد، پس از اینکه سر چهار راه راننده اش به ماشین جلویی می‌زند، فوری می‌پرد پائین و می‌رود پشت ماشین تا شاید پولی جمع کند.

هر دو در همان یکدقیقه خندیدن، کلی از بار زجر شکنجه و زندان و بداقبالی تاریخی خود را از دوش بر زمین انداخته‌اند. بعد بیژن از زندگی خود در آلمان

برای او گفته و علیرضا آرزو کرده که روزی برای تحصیل به آنجا برود. بعد علیرضا از "شکنجه گردون" گفته که توی اردوگاه اسرای جنگی صورت می‌گیرد: یک پای زندانی را به پره پنکه بزرگی می‌بندد و او را بر سر آویزان کرده، همینطور می‌چرخانند. پنکه گاه یواش و گاهی تند کار می‌کند.

علیرضا گفته بوده که انگار تمام خون بدن پشت سد پوست چشم آدم جمع می‌شود و فشار می‌آورد که سد را بشکند. گفته که اینقدر درد زیاده است که حتا آدم نمی‌تواند فکر مرگ را بکند تا شاید اینطور راحت بشود.

پس از دفعه اول که آویزانش کرده اند، فکر کرده اگر همان بالا می‌مرد بهتر بود. تمام رگهایش کِش می‌آمده و هر گلوبول خون که در تنش می‌گشته، پُر از درد و زجر بوده. عهد کرده بوده که اگر حدس بزند دوباره آویزانش می‌کنند، خود را سر به نیست کند. فکر کرده اولین قدم در آوردن چشمهاست تا آن فشار توصیف نشدنی بار قبل را دیگر بار تحمل نکند. بیژن غصه خورده که چه بلایی سر علیرضا آمده. جوانی که بیست و یکسال بیشتر نداشته است.

بیژن به فرانک گوستاوسون سوئدی هم فکر کرده. همواره با یاد فرانک، بیژن کمی از کابوس عراق فاصله گرفته بوده. همیشه چهره ی این مهندس راه و ساختمان، تبسمی بر چهره بیژن پدید آورده. دو ماه پیش از آنکه بیژن رنگ هوای بیرون از زندان را ببیند، فرانک، از زندان آزاد شده است. فرانک بخاطر گروکشی عراقیها با یک شرکت راهسازی سوئدی، بی هیچ اتهامی به زندان می‌افتد. از آنجا که نمی‌خواستند او را در زندان مجرمان عادی بگذارند، گذر فرانک به زندان مرکزی می‌افتد. بداقبالی او ضامن تامین آینده دیگری می‌شود.

او را به بند بیژن می‌آورند. در یکی از صفهای معمول انتظار برای رسیدن نوبت استحمام، بیژن بخاطر اینکه حدس زده طرف اروپایی است با او به آلمانی صحبت می‌کند. فرانک یکه می‌خورد. بعد هر دو خوشحال می‌شوند که بزبانی می‌توانند صحبت کنند که آنجا کمتر کسی بلد است. بعد هم طبق معمول

شماره تلفنهای خود را به یکدیگر می دهند تا در صورت آزادی یکی، خانواده دیگری از زنده بودنش خبردار شود.

بیژن بعدها فهمیده که شرکت سوئدی باج سبیل درخواستی عراقیها را داده و بدین ترتیب فرانک آزاد شده است. هفته اولی که فرانک را در هواخوری ندیده، فهمیده که فرانک بیرون رفته است. برای همین التهاب داشته که نکند فرانک مثل بسیاری که از زندان بیرون می روند و بعد یکبارہ مفقود می شوند، از بین رفته است. فرانک شماره تلفن بیژن را هیچ جایی یادداشت نمی کند. فقط آنرا به خاطر می سپارد. نوشتن شماره تلفن، ریسک خطرناکی است. زیرا اگر موقع بازرسی بدنی و وسایل شخصی شماره ای گیر ماموران بیفتد، تا ته قضیه را در نیاورند که شماره تلفن مال کیست، دست بردار نیستند. آنگاه زندانی که شماره تلفنی به بیرون داده، جاننش در خطر است. چون دولت عراق وجود این زندانیان را، از آنجا که حجزی هستند، کتمان می کند. البته تا موقعی که بخواهند آنها را تعویض کنند. زندانی که در زمره حجزیها هست، در زندان نه مرده و نه زنده است. روزگارش میان دو قطب مرگ و زندگی می گذرد.

فرانک حتا از سفارت سوئد در بغداد هم تلفن نزده. صبر کرده و وقتی به آنکارا رسیده و مطمئن شده که تلفن کنترل نمی شود، تماس گرفته؛ بعد از رفتن فرانک، بیژن در دلشوره دست و پا زده و با بیخوابی شبها را به صبح رسانده.

( "عشق حتا نبرستیدن معشوق را به عشاق می‌بخشد." - فریدریش نیچه )

ماریا هم بیخوابیها کشیده. بیشتر از بیخوابیهای بیژن. حدود دو سال و یکماه نمی‌دانسته که شوهرش چه شده. اول می‌ترسیده که شاید بیژن در ایران گیر افتاده و در یکی از آن کشتارهای دستجمعی زندانیان سالهای شصت، چند گلوله‌ای خورده و نعش بیجانش در یکی از آن قبرهای همگانی با همدستی راننده‌ی بولدوزری زیر خاک رفته. بعد هم از آن چند قبر، یک لعنت‌آباد ساخته شده. زیر نظر پاسداران و خبرچینان که هیچ‌احدی جرات نکند برای شناسایی جگر گوشه‌اش فکر نبش قبر بکند. ماریا مدتی فکر می‌کرده که شاید بیژن در منطقه جنگی گیر افتاده و آنجا از بین رفته. این دو دلیلیا، اضطرابها و کابوسها شب و روز او را سیاه کرده‌اند. انتظار شنیدن خبر مرگ یا از پا افتادگی شوهر، وقتی به بیش از چند ماه و چند هفته و چند روز می‌رسد، عارضه‌کشنده‌ای می‌شود. ماریا اما مقاومت کرده و انتظار کشیده است. انتظار کشیده، بی‌آنکه کنج‌خانه نشسته باشد. شب و روز از سازمانهای بین‌المللی، از حقوق بشر، از سازمانهای رسیدگی به وضع اسرای جنگی پرسیده: "آیا در لیست خود نام بیژن عیاری را دارید؟" و همواره پاسخ منفی بوده.

آنشب، حدود ساعت دوازده، وقتی ماریا روی کاناپه اتاق نشیمن دراز کشیده و مثل شبهای قبل در حال مرور اتفاقات و پرسش و پاسخهای آن روز و روزهای پیش بوده، تلفن زنگ زده است. نگاهی به تلفن کرده و مثل هزار بار پیش آرزو کرده که شاید از آنطرف خط خبری از بیژن برسد. و هر باره این آرزو ناکام مانده: یا پدر و مادرش برای او شب خوشی آرزو می‌کرده و به او امید می‌داده‌اند که اگر عمیق بخوابد فردا نیروی بیشتری برای جستجو و پرس و جو خواهد داشت؛ و یا اعضای خانواده بیژن بوده‌اند که از جاهای مختلف، از امریکا، از انگلیس، از ترکیه تلفنی زده و جویای خبر می‌شدند. ماریا هم دلگرفته و سرخورده در جواب،

پاسخی منفی می‌داده و پس از چند جمله ردوبدل شده تکراری، مایوس تر از پیش گوشی تلفن را سرجایش می‌گذاشته. اینبار هم، در همان سه قدمی که از کاناپه تا میز تلفن بوده، ماریا تمام این مکالمات را در سر مرور کرده و در حالی که خود را برای افسردگی بعد از تماس تلفنی آماده می‌کرده، گوشی را برداشته است. فرانک از آنسوی تلفن خود را معرفی کرده و گفته که دوست بیژن است: "بیژن حالش خوب است و در زندان عراق بسر می‌برد..."

سپس تلفن قطع شده. ژیتون تلفن ته کشیده و فرانک امکان صحبت بیشتر را نداشته. همان دو سه تا ژیتون را به چند هزار لیر خریده. در ترکیه شبها ژیتون تلفن کمیاب است. بایستی تا صبح صبر می‌کرده تا وقتی پرسنل هتل بیدار شد، از اتاق خودش تلفن بزند. برای همین، خوشحال از اینکه خبر زنده بودن بیژن را به زنش داده و آسوده از اینکه مجبور نیست در آن سرمای شبانه روی زمین سیمانی زندان تا صبح بلرزد، به هتل باز می‌گردد و می‌خوابد.

اما ماریا که برای اولین بار خبری از زنده بودن بیژن شنیده، پس از آنهمه روز و شب که با این تلفن سیاه رنگ حرف زده و بیخبر مانده، حال و حوصله خوابیدن را ندارد. از آنجا که به صداقت صدای فرانک اطمینان کرده، هیچ شکمی به خود راه نداده که شاید این یک شوخی مسخره و یا مزاحمت تلفنی باشد. همان شب به پسر خاله خود زنگ زده؛ پسر خاله، کارمند وزارت امور خارجه که خسته از کار روزانه در کنار همسرش در حال دیدن هفت پادشاه در خواب بوده، از خواب پریده و به ماریا قول داده که فردا، اول وقت، قضیه را دنبال کند. اما مگر چیز دیگری هم جز یک خبر تلفنی، که تازه معلوم نیست از کجا و از سوی چه کسی داده شده، در دست است؟



( "مردان عاشق زنانند و زنان عاشق عشق" - ضرب المثل فرانسوی)

در همان حالی که ماریا ملتهب کنار میز تلفن نشسته و برای فردا نقشه کشیده و سیاهه ای از تماسها را در ذهن خود آماده کرده؛ در همان حالی که فرانک گوستاوسون زیر ملافه سفید خوابیده و خُر - خُر کنان خواب دریاچه های سوئد را می دیده و آرزو می کرده که شنبه شب آتی با زن و دختر هژده ساله خود در محله خرید استکهلم قدم بزند، در همان حالی که مجید در "منطقه" مشغول نوشتن گزارش روز بوده و به برنامه رادیویی فردا فکر می کرده که بایستی پیرامون مرحله انقلاب و ماهیت دولت و جمع بندی قیام بهمن ۵۷ باشد، بیژن در نوبت درازکش خود کف سلول به سقف دُل زده و به زندگی و سرنوشتش فکر کرده است.

بیژن افسرده و از پا افتاده و درمانده نبوده. آدم وقتی در چنگال رژیم ددمنش اسیر و بیست و چهار ساعت شبانه روز چشمش به تمثال رئیس جمهور جنایت پیشه است، فرصت افسردگی و از پا افتادن و درماندگی ندارد. هر نگاه به آن چهره گوشتالو و چشمان وقیح و آن مدالهای افتخار که به قیمت جان انسانهای بیشمار کنار هم چیده شده، در آدمی باعث نیروی مقاومت دوچندان می شود. بیژن در همان حالتی که از نفرت لبریز است و روی خود را از عکس "رهبر" تاریخساز" برمی گیرد و به سقف می نگرد، به یاد ماریا می افتد. عشق بر نفرت او پرده ای می اندازد و تبسمی همراه امید در جان بیژن می جوشد.

او نمی داند که ماریا را هم اکنون التهاب توصیف ناشدنی در بر گرفته. به ماریا می اندیشد. ماریایی را که بیست سال پیش هنگام جشن "سینتر کلاس"، در شهر آخن دیده است.

ایام جشن سینترکلاس (SINTER KLAAS)، که در هلند سنت دارد، چند

هفته پیش از پایان سال مسیحی شروع می‌شود؛ و مثل خیلی چیزهای دیگر هلندیها جلوتر از سایر کشورهای اروپایی است: ایام "کریسمس" انگلیسیها و "وایناختن" آلمانیها و "توئل" فرانسویها در اواخر ماه دسامبر است. از روسهای اُرتُدکس بگذریم که کریسمس را تازه در ژانویه جشن می‌گیرند. در حالیکه سینترکلاس هلندیها در اوایل ماه شروع می‌شود. جشن ویژه هلندیها، با ریشه مذهبی‌اش، مبتنی بر اسطوره یک قدیس است؛ که بر سر تبارش جدلی تاریخی در میان بوده. این قدیس ایده‌الیستی بوده خیرخواه. سالها بچه‌های بی‌کس و کار و یتیم از محبت او بهره برده‌اند. او با نام "پتر سیاه" هر ساله در جشن سینتر کلاس آفتابی می‌شود و مثل پانوئل فرانسویها، منتها چند هفته قبل، برای بچه‌ها هدیه می‌آورد. پتر سیاه، که می‌بایست روحانی درستکار و مؤمن بوده باشد، هنوز پس از سده‌ها، از سوی واتیکان لقب مقدس نیافته؛ نکته‌یی که خبر از میزان صداقت و انصاف نهاد مذهبی می‌دهد. اما به رغم این امتناع، هلندیها او را قدیس می‌خوانند. افسانه پتر سیاه مثل افسانه‌های دیگر با گذشت زمان دستخوش دگرگونی‌ها شده و چندین روایت مختلف و شخصیت متفاوت زیر لوای پتر سیاه در جریان زمان شکل گرفته‌اند.

یکی از روایتهای در هم تنیده و پیچ و تاب یافته، از چند صد سال پیش شروع می‌شود و ماجرای زندگی اُسقفی در آمستردام است که مددکار بچه‌ها بوده. هلندیها این قدیس را در زمره حامیان آمستردام می‌شمارند، که در زمان اشغال کشور قهرمان مقاومت ملی بوده. او در زمان سلطه اسپانیا بر هلند، بخاطر مجاهدتهای خویش، به مُنجی و حامی آمستردام که از دیرباز مرکز هلند است، معروف شده. اما با اینحال اسپانیاییهای حاکم هم پترسیاه را از آن خود می‌دانستند، چون بایستی سیاه چرده و تیره پوست بوده باشد.

بر طبق روایتی دیگر می‌بایستی پتر سیاه از استانبول امروزی و از قسطنطنیه دیروزی به هلند رسیده باشد. با کاروانی براه افتاده و با گذر از دیارهای مختلف

به سر منزل مقصود رسیده. از دیرباز در روز تولد او مراسم هدیه دادن به بچه ها پیا می شده. بدین ترتیب بچه ها ذوق زده از گرفتن هدیه، شیفته پتر سیاه هستند. این شیفتگی چنان گسترده است که نام مهمترین کلیسای آمستردام هم نیکلاس گذاشته شده که اسم دیگر این قدیس بچه دوست است.

اما پتر سیاه هلندیها با اینکه لقب نیکلاس را هم یدک می کشد، ولی با آن نیکلاس معروف در اروپا یکی نیست. حتا اگر اونیفورم امروزی او را به تن کند که چیزی جز زدا و کلاهی قرمز رنگ نیست. نیکلاس معروف مذهبش مشخص است. از دل کلیسای کاتولیک بیرون آمده. در حالیکه پتر سیاه معلوم نیست چه مذهبی دارد. گاهی او را کاتولیک دانسته اند و گاهی پروتستان. البته سالهاست که در هلند کسی توجهی به نوع مذهب او ندارد. برای مردم و بویژه برای بچه ها نوع مذهبش بی تفاوت شده. مهم مراسم سینترکلاس است و هدیه ای که بنام او بین بچه های هلندی پخش می شود.

پتر سیاه بدیهی است که سرگذشتی متفاوت از نیکلاس داشته باشد. سابقه تاریخی نیکلاس، که در زبان یونانی معنی قهرمان خلق را دارد، به قرن چهارم میلادی برمی گردد. ولی تازه در قرن ششم شهرتش گسترش می یابد و آوازه اش به گوش مردم بیشتری می رسد. از این پس بصورت بخشی از آداب مذهبی مسیحیان در می آید. صحنه گردان این آداب و رسوم جدید مذهبی همواره مردان روحانی بوده اند. کارمندان ریز و درشت کلیسای کاتولیک، در هیبت این شخصیت افسانه ای ظاهر شده اند. سرسلسله این زاهدان فداکار، این مریدان معبد و پاسدار مهر پدر عیسا، اسقفی بنام نیکلاس میرایی Nikolaus von Myra بوده است. سپس سیل رهروان هم اسم او در تاریخ جاری شده: نیکلاس اوترکورت، نیکلاس فلویه، نیکلاس هاگنوا و نیکلاس... سیل نامهایی که یکسری ماجرا، افسانه، روایت، حدیث و قصه به سینه خاطره بشری رسانده. از این جمله: اسطوره نجات دختران بازرگانی ورشکسته. دخترانی که قرار بوده برای حفظ

آبروی پدر به خدمت خریدار متمولی درآمده و از پول فروش خود کمک خرج پدر شوند. اما سر بزنگاه نیکلاس رسیده و دختران را از خود فروشی نجات داده و دامنها پاک و عفیف مانده و به گناه و فحشا آلوده نشده. روایت دیگر، افسانه نجات ملوانان کشتی غرق شده و داستان آزادی سربازان مغضوب سلطان و محکوم به مرگ بوده. نیکلاس در تمامی این ماجراها، در اوج هیجان داستان، یعنی در لحظه هایی که دیگر هیچ امیدی به حضور منجی نبوده، ظاهر شده و قضیه را فیصله داده است. بدین ترتیب در ماندگان یاری گرفته و محتاجان راضی شده و مسکینان سر پناه یافته اند. این زاهد پارسا را که سرمشق "سوپرمن" های فیلمهای کارتون است، آلمانیها نیکلاس خوانده اند.

همین نیکلاس را آلمانیهای مهاجر، زمان کشف قاره آمریکا، با خود برده اند. در ماه دسامبر و هنگام برگزاری مراسم و ایناختن بوده که نیکلاس در ایالات متحده آمریکا ظاهر شده است. هرچه تراکم ثروت در سرزمین جدید بیشتر و هرچه بومیان سابق تعدادشان کمتر شده، بازار توجه به نیکلاس هم رونق یافته. هر قدر سرخپوستان بیشتر هلاک شده اند به همان میزان رنگ لباس و کلاه نیکلاس قرمزتر شده. آنهم به قرمزی رنگ تشتک کواکولا و برچسب رویش. سرانجام اسطوره آئین کاتولیک که بصورت کالایی منفعت دار در بازار عرضه و تقاضا تثبیت شده، در آمد و شد کشتیهای بازرگانی دوباره به سواحل اروپا می رسد. بی درنگ متمولان اروپایی می کوشند او را خودمانی کنند و از برکتهای اقتصادی بی نصیب نمانند. بدین ترتیب فرانسویها او را پاپا نوئل کوچولو Père Noël می خوانند. در اسطوره فرانسوی شده، پاپانوئل پیرمردی ریش سفید و کلاه بر سر و عبا بر تن است که یا سوار بر خر در آسمان پرواز می کند و یا با پای پیاده و با کیسه ای مملو از هدایا بر دوش عرش را می پیماید.

بخاطر همین تلقی، بچه های فرانسوی یکهفته مانده به سال نو مسیحی، در سرودی دستجمعی می خوانند: "پاپا نوئل، پاپانوئل - اگر از آسمان پائین

می‌آیی، هدیه ما یادت نره".

در ماه آخر سال فرانسویها، به هر فروشگاه‌هایی که گذارتان بیفتد این آهنگ پاپانوتل را می‌شنوید. البته آهنگ همیشه در آدمها اثر دارد و پیامدش هم‌رنگ جماعت شدن است. جماعت هم این روزها کاری ندارد جز آنکه برای سال نو خود را آماده کند. آمادگی هم چیزی نیست جز دوچار بیماری خرید و مصرف بی‌رویه شدن. از این جنبه دیگر تفاوتی میان هلندیها و سایر اروپائیان نیست. دیگر فرقی بین پتر سیاه و نیکلاس وجود ندارد. به رغم این واقعیت، هنوز هم که هنوز است، هلندیها بخاطر کشمکش تاریخی خود با کلیسای کاتولیک بر ویژگی پتر سیاه خویش تاکید دارند. نمی‌خواهند این روحانی خودمانی‌شان با پیروان کلیسای کاتولیک یکسان انگاشته شود. برای همین امر، روایتهای چندی در باره پتر سیاه دارند که او را از نیکلاس معروف متمایز می‌سازد.

در رایج‌ترین روایت هلندیها، پتر سیاه از ترکیه امروزی و قسطنطنیه امپراتوری عثمانی دیروزی هجرت کرده. بخاطر زمان هجرتش، خود ملغمه‌ای تاریخی از چندین رشته باور مختلف به منجی است که از دین زرتشت و یهودیت نشأت گرفته. از یکطرف، از شرق، از آسیای صغیر، از آذربادگان، از سرزمین آتش دیرپای زرتشت آمده و در پیکر سوشیانت موعود تبلور یافته است. سالها و دهه‌ها دهقانان فلات ایران آرزوی ظهورش را کرده‌اند. از طرفی دیگر، از جنوب قلمرو عثمانی آنروزگار، از پائین دجله و فرات و از شمال نیل، از سرزمین معجزه‌های موسی و ده فرمان و تورات و آئین قبالا و به‌مثابه امید قوم یهود به تبعید رفته است. پس از سفرها پایش به شبه جزیره ایبری کشیده و اقامتی موقت پیش آمده تا سپس هنگام تاراندن یهودیان از اسپانیا و پرتقال و پناه بردنشان به امپراتور عثمانی و جاهای دیگر، در شمایل مسیحا به قسطنطنیه رسیده و در نمونه‌های متفاوتی منشعب شده. یکی تبلوری عینی یافته و با سفر به هلند و زیر شولای پتر سیاه در آمستردام جولان داده است. از همه بیشتر بچه‌ها این تبلور را دوست

دارند که هر سال هدیه ای کنار کفششان می گذارد. پتر سیاه از لوله بخاری توی خانه می آید و پس از گذاشتن هدایا می رود و تا سال آینده غیبش می زند. اما همتای دیگر پتر سیاه نه هدیه می آورده و نه از لوله بخاری و دودکشها می گذشته. برای همین نیز بچه ها او را نمی شناسند. بویژه بچه های هلندی. چرا که او اصلاً پایش به آمستردام نرسیده. این نمونه مورد نظر، فرسنگها دورتر از هلند زیسته است.

این مُنجی که هرگز کاری به هدیه بچه ها نداشته، در سده هفدهم میلادی نمایان شده. او، یهودی بنام ساباتای تسوی Sabbatai Zwi، بین سالهای ۱۶۲۶ تا ۱۶۷۶ زیسته. در جوانی به مقام خاخامی رسیده و تلمود شناسی ورزیده بوده. او که در میان همکیشان خود شتای خوانده می شده، بسال ۱۶۴۰ خود را مسیحای موعود می خواند.

مردم همیشه در سخت ترین مخمصه های گریز ناپذیر، بمصداق ضرب المثل معروف فیلشان یاد هندوستان می کند. دل به ظهور مُنجی می بندند. در این شرایط طاقت فرسا، پاره ای از رندان زمانه، شاید از سر دلسوزی برای مردم بیچاره به جلد مُنجی آرزویی در آمده اند. برخی از اینان را مردم پذیرفته اند و برخی دیگر را لعن و تکفیر و تبعید کرده اند. جالب اینکه هر دوی این سرنوشتها را تسوی تجربه کرده.

همولایتی هایش در سمیرنا Smyrna، دیاری که انجیرهای خوشمزه اش معروف است، نخستین بار توجهی به ادعای او نمی کنند. گمان دارند که اختلال حواس گریبانگیر خاخام جوان شده. در پیروی از متولیان دینی لعن و تکفیرش می کنند. از ترس عاقبت خشم مردم، وادار به ترک خانه و کاشانه می شود. به غربت می رود. سفر از دیارش در آسیای صغیر سالها به درازا می کشد. پس از دو دهه، هنگام بازگشت از هجرت، ادعای خود را تکرار می کند. اینبار توفیق بیشتری دارد. تقریباً تمام همکیشان آنروزگار سخنش را می پذیرند.

همیشه ظهور مُنجی مصادف با شرایط سختی شده که مردم مستأصل بوده اند. چنین شرایط طاقت فرسایی را مردم یهود بارها از سر گذرانده اند: زمان سرکوب جهانگیر رومیان و زمان کشور گشایی اسلام. این دوره ها امید ظهور مُنجی رو آمده. یهودیان در دوران جنگهای صلیبی و تارنده شدن از مناطق مسکونی خود دوباره دل به نجات آسمانی بسته اند. اوج این امیدواری در اواسط سده ی هفدهم است که تداوم حیات یهودیان به مخاطره جدی می افتد. آتش تفتیش عقاید دامن آنان را می گیرد. پیگرد و قتل عام یهودیان در اسپانیا و پرتقال و در لهستان و اوکراین و مجارستان جریان می یابد و هزار - هزار از آنان کشتار می شوند.

به همان سرعتی که شعله های آتش بر جان و مال یهودیان زیانه کشیده، به همان اندازه نیز خبر ظهور مُنجی موعود سریع بین آنان چرخیده. یهودیان از یمن و صنعا و عثمانی گرفته تا ایران و مصر و شمال آفریقا، جلب خبر مسرت بخش می شوند. آوازه خاخام همگان را به رستگاری و نجات نهایی امیدوار می سازد. مردم یهود به ظهور فرستاده آسمانی ایمان می آورند. ایمانشان چنان شدتی می یابد که هیچ احدی جرأت مخالفت و ابراز شک خود را نمی کند.

خاخام، بر طبق روایت دیرینه، بشارت سلطنت دیرپای خود را می دهد. سلطنتی که نوبت حکمرانی داوود را تمام می کند. سرزمین اسرائیل، بدین ترتیب، پادشاه موعود خود را می یابد. مردم دسته - دسته مشغول مراسم و مناسک دوران رستگاری می شوند. دعا، مناجات و نماز و روزه چنان گسترده می شود که مردم از تلاش معاش باز می مانند. بازار راكد می شود و داد و ستد از کار می افتد. در اسکندریه آنزمان، یکی از مراکز اصلی سکونت یهودیان، روال زندگی روزمره مختل می شود. قحطی و فقر فراگیر. بطوریکه حتا دامن مسیحیان اروپا را نیز می گیرد.

سال ۱۶۴۸ را تسوی بی دلیل برای اعلام ظهور خود برنگزیده. اوج کشتار یهودیان، بوسیله سپاه سردار لهستانی، در این سال است. بیش از سیصد هزار نفر

یهودی سلاخی و رقمی افزونتر از سیصد مرکز تجمع یهودیان در اوکرائین و لهستان با خاک یکسان می‌شود. اما سوای این نکته، بر اساس محاسبه مریدان آئین قبالا، سال ۱۶۴۸ فقط سال بدبختی و عذاب نیست. این سال در ضمن سال نجات و رستگاری است. بعدها پیروانش این باور را اشاعه داده‌اند که خاخام زیر تأثیر وحی آسمانی عهد نجات اسرائیل را بسته و رسالت خود را علنی اعلام داشته.

اما اعلام ظهور مسیحای موعود، نخست پژواک قابل پذیرش نیافته. حکمهای او مبنی بر تغییر فرایض و مراسم دینی روحانیت تثبیت شده آنزمان را آشفته می‌سازد. آشفستگی، خشم متولیان نهاد مذهبی را در پیامد دارد. از همینرو خاخام با تنی چند از حواریون خود وادار به جلای وطن می‌شود. هجرت، شمار پیروان او را افزون می‌سازد. در طول سفر زیر تأثیر عقاید یکی دو تن از همراهانش قرار می‌گیرد و تغییر مرام می‌دهد. یکی از اینان ابراهام یقینی است که اعلام می‌دارد در دوران حضور مسیحا دیگر گناهی در کار نیست. همه چیز آزاد است. او به تبلیغ پایمالی عرف و شرع معمول برمی‌آید. معیارهای اخلاقی را بی اساس و قوانین رعایت عفت عمومی را ملغا می‌خواند. حلال و حرامی از بین می‌رود. شخص ساباتای تسوی، زیر تأثیر جو حاکم، از پرهیزکاری و باور به احساس عذاب و عقوبت دست می‌شوید و دوشیزه‌ای را به همسری می‌گیرد. تمام سنت گذشته که مؤمنان را از لذت جسمی برحذر می‌داشت، زیر پا گذاشته می‌شود. مسیحای زمانه، عملکرد خود را با یک روایت تاریخی توجیه می‌کند. برحسب این روایت یکی از پیامبران هم بدستور آفریدگار، روسپی را به همسری برگزیده است. بدین ترتیب ازدواج با سارا مشروعیت می‌یابد. سارا، دختری یهودی که از قتل عام همدینان خود جان سالم بدر برده، به همسری فرستاده خدا درمی‌آید و به آمرزش می‌رسد. بدین ترتیب نوع همسرگزینی و رفتار جنسی تغییر می‌کند. با این پیشدرآمد، سریال بازنگری و بازخوانی قوانین مذهبی شروع می‌شود.



بدستور ساباتای تسوی نه تنها بسیاری از احکام تلمود منتفی، بلکه کلیه تعطیلات مصادف با وفات قدسیان نیز از تقویم یهودیان خط می‌خورند. حتا روزه گرفتن و نماز خواندن هم بخاطر وجود مسیحا بی معنی اعلام می‌شود. همه آماده پوشیدن رخت و لباس دوران رستگاری هستند.

در این فضای استقبال، ساباتای تسوی اعتماد به نفس خود را در اورشلیم برخ می‌کشد. در تداوم سفر به دیارهای مختلف به اورشلیم می‌رسد و بر طبق قرار سنت دینی مدعای مُنجی بودن خویش را در این شهر اعلام می‌دارد. با اینکه در اورشلیم به پیروانش افزوده نمی‌شود، ولی خبر اعلام ظهور او در اورشلیم خیلی سریعتر از او به موطنش می‌رسد و در جهان پخش می‌شود.

برای همین است که در بازگشت از هجرت، اواخر تابستان ۱۶۶۵، با آغوش باز در زادگاهش استقبال می‌شود. شمار پیروانش از حساب در می‌رود. بخاطر استقبال مردم و بیشماری جماعت پیرو در اعلام فرمانهای خود جسورتر می‌شود. از یکسو به تقسیم اراضی می‌پردازد و از سوی دیگر برای نواحی مختلف فرماندار تعیین می‌کنند. برابر چشمان حیرت‌زده روحانیت، ممنوعیت تورات خوانی زنان را باطل می‌کند. او فرمان به الغای احکامی می‌دهد که تا پیش به مثابه وحی منزل تلقی می‌شدند.

آوازه ساباتای تسوی اما، منحصر به منطقه کوچکی نمی‌ماند. تأثیر هم‌اورد جویی او مرزها را در می‌نوردد. حضور فعالش در عرصه اجتماع آنروزگار، سفرها و فرمانهایش برای تغییر قوانین مذهبی و سرانجام جلب هزاران نفر به مثابه پیرو و مرید آئین خود، عطشی تاریخی را سیراب کرده. عطش ظهور مُنجی موعود. او بدین ترتیب محرک اتفاقات جدیدی شده. فرقه‌های قدیمی تحریک شده و جنبشهای نوین شکل گرفته و گرایش به مُنجی در سرزمینهای دیگر رواج یافته. حادثه‌ای که راهنمایان و پیامبران تازه کار خود را زائیده.

اما آئین تسوی پس از آنهمه اوج به حسیضی هم رسیده. سلطان محمد پنجم،

خلیفه امپراتوری عثمانی، بی توجه به مدعای مسیحای یهود و بی ملاحظه شکوفایی پیروانش، تسوی را به حضور خود فرا می خواند. مُنجی مردم یهود در قسطنطنیه در قصر خلیفه حضور بهم می رساند و پس از کش و قوسهایی با سلطان قدر قدرت زمانه، برابر گزینش مرگ و تسلیم قرار می گیرد. تسلیم را برمی گزیند. اسلام می آورد. لباس و کلاه آئین خود را با عبا و عمامه سفید رنگ اسلامی تعویض می کند. نامش نیز به محمد افندی تغییر میکند و متولی یکی از عمارتهای خلیفه می شود.

این عاقبت به معنای پایان افسانه مسیحای موعود یهودیان نیست؛ که پرستش شخصیت او گسترش چشمگیر یافته. با اعلام تغییر مذهب، اما پیشوایی تسوی تمام نشده. تازه پس از مرگش به سال ۱۶۷۶، این روایت در میان پیروان گوش به گوش رسیده که مراد برای حفظ جان و تداوم آئین به دروغ مصلحتی متوسل شده. یعنی تقیه کرده. مراد در تمام مدت با ظاهر مسلمانی، در باطن آئین خود را داشته و چراغ مذهب موروثی را برافروخته و به عرفان قبالیی خود پایبند و به سنت یهودی اقتدا کرده و از خفا پیروان را رهبری نموده. به پیروان طریقت خود آموخته که به ظاهر مسلمانی متعصب باشند و در باطن به دستورات عرفانی مسیحای خود عمل کنند. پیروانی که تا به روزگار حال، آن دروغ مصلحتی را چون سرلوحه آئین خویش پذیرفته و در محفلهای پنهانی خود را سازمان داده اند. یکی از شواهد تداوم این مذهب یون پنهانکار تا روزگار ما، که چون آتشی زیر خاکستر سده ها زیسته اند، مرگ تعدادی از آنها در شهر سالونیک یونان است که بسال ۱۹۴۲ بوسیله سپاه هیتلری کشتار شدند.

بیژن در دوران تبعید دوباره خود، که اینبار بدون فعالیت کنفدراسیون دانشجویی و در هلند سپری می شده، بارها به انگیزه این "فرقه" اندیشیده. بخاطر تجربه فرقه

های سیاسی در روند انقلاب بهمن ۵۷، توجهش به شکلگیری و عملکرد نهاد فرقه جلب شده. در تأمل خود پیرامون چگونگی ساختار فرقه های مارکسیستی و شبه مارکسیستی به تبار شناسی آنها رسیده. تباری که عمرش به پیدایش فرقه های مذهبی می رسیده. در مطالعات خود نظریه مارتین بوبر را هم خوانده که مارکسیسم را الهام گرفته از مذهب تشیع دانسته. اما وقتی فهمیده طرف یهودی و متمایل به صهیونیسم است و صاحب نظر در الاهیات یهود، نظریه او را جدی نگرفته. نمی خواسته به حرف آدم مذهبی اعتماد کند. بیژن به آدمهای مذهبی بدبین شده. در سرزمین خود حضور قدیمی فرقه اسماعیلیه را بخاطر داشته و با مطالعاتش در اروپا به وجود فرقه های مسیحی و یهودی در قرون وسطا پی برده. فرقه ساباتای یکی از این جرگه های مذهبی بوده. بیژن از قدرت این انگیزه حیرت کرده که با آن سماجت و پیگیری سده ها حقارت ارتداد ظاهر را به گردن گرفته و زندگی سخت اقتدا به آئین دلخواه در پنهان را از سر گذرانده. مجذوب ترند انگیزه شان شده که چیزی جز امیدبخشی مسیحا مبنی بر رهایی نبوده. تا زندگی مملو از رنج و عذاب پیروان دگرگون شود. توفیق فرقه ساباتای در دریافت ضرورت ذیل بوده که به درماندگان امید نجات دهد و آنان را با قدرتی خیالی از چنگال استیصال واقعی برهاند. فرقه، از طریق تفسیر خاصی از آئین قبالا، مردم را جلب پیام و فراخوان خویش ساخته. با مفهومی که از خدا ارائه داده، پیروان را شیفته کرده. در این جهان بینی، خدا مثل مریدانش در انزوا بسر می برد. گوشه گیر است. یا به زبانی دیگر در تبعید و غربت روزگار می گذارند. بدین ترتیب اینهمانی مؤمن با خدا، که وضعیت دلخواهی ندارد، باعث از جان گذشتگی مریدان می شود. گسترش اعتماد به آئین فرقه از همین طریق است. تبعید، که هر روز بطور عینی از سوی مریدان تجربه می شود، با راه نجات رویایی شان بصورت دوقلوی متضاد در می آید. فقط فرمان الاهی گرگشای این تضاد است. التفات دوباره خدا به جهان و بیرون آمدن از انزوا دوباره به زندگی، نظم الاهی را خواهد

بخشید. آئین تسوی با امید بخشی به مریدانش فضایی را زنده می‌کند که در آن امکان تحقق آینده مطلوب است.

بیژن به سنجش این امیدواری کاری نداشته که از بیرون چارچوب نظری فرقه به فراخوانش می‌نگرد. می‌دانسته نقد از بیرون به گوش باطنی مرید نمی‌رسد. تا موقعی که شرایط مادی زندگی او تغییر نمی‌کند، تغییری هم در انگیزه و خیال او پدید نمی‌آید. مسئله ای که برای بیژن جالب توجه و بعنوان پرسش مطرح شده، پیامد فرقه ساباتای بوده.

او درست نمی‌دانست که تحول فرقه ساباتای تسوی چقدر پیش یا پس از پا گرفتن سلسله صفوی در ایران است. یعنی سلسله‌ای که با توسل به فرقه تشیع، به مثابه مذهب رسمی کشور، استقرار و تداوم سلطنتش ممکن شد.

تشیع سوای مقبولیتش نزد ایرانیان، با ایده امام غایب که قرار شده روزی ظهور کند، همان امکان آینده مطلوب بود. آینده ای که اساس مشروطیت سلسله صفوی را در برابر یورش امپراتوری عثمانی تحکیم می‌کرد. پیچیدگی پرسش بیژن در این نکته بود که آیا شیخ صفی و فرزندان در عین سنی مذهبی و اهل آناتولی بودن، بخاطر منافع شخصی و قدرت طلبی، تشیع را مذهب رسمی حاکمیت صفویان ساخته و یا این گزینش به اینان از سوی یکی از فرقه های اسلامی تحمیل شده است. بیژن پاسخی برای این پرسش نیافته. فقط از وجود چنین فرقه اسلامی شنیده که در درازای سده ها بر وجود امام دوازدهم شیعیان در غیبت پافشاری می‌کرده. این فرقه پس از درگذشت حسن عسکری امام یازدهم شیعه، بسال ۸۷۴ میلادی و پس از کش و قوسهای فراوان با فرقه های رقیب که منکر وجود فرزند امام یازدهم بودند، باور به غیبت امام دوازدهم را به اصلی ترین حکم آئین خود بدل ساخته بود. اگرچه عسکر به معنای بی تخم و بی دانه است. آیا هیچکس به این موضوع فکر نکرده که انگور عسکری یعنی انگور بی دانه، و این یعنی چه؟ اما فرقه درازای سده ها را در جهت اثبات خود زیسته. مراکز سکونت

پیروانش پراکنده و در لبنان و ایران و بویژه در اطراف عتبات عالیات واقع در عراق امروزی بوده. فرقه، انحصار تدریس دینی و فتوا دادن را در دست داشته و تنها از فرزندان خانواده های ویژه و یا طلابی نظر کرده از شهری شیعه نشین، کسی به مقام مجتهدی رسیده است. این خانواده ها و آن طلاب نظر کرده با نفوذی که از انحصار تصمیم و حکمرانی دینی داشته اند، برای جوامع یاد شده در حکم مراکز غیبی قدرت بوده اند.

همیشه از خود پرسیده بود آیا خمینی فرزندی از همین کلان خانواده ها و یا در زمره طلاب نظر کرده بوده که بطور اتفاقی او را استثنائاً در مرکز قدرت پذیرفته اند. تبار خمینی را نمی شناخته. برای همین همیشه حدس می زده که این طلبه نظر کرده با جسارتی که داشته به طریقی به راز مراکز غیبی قدرت روحانیت شیعه پی برده. مرکز غیبی چون از آگاهی او با خبر شده، به عضویتش جامعه عمل پوشانده و او عضوی مهم از حلقه مرکزی فرقه سرّی شده. سپس از طریق پیوند خانوادگی و خونی با اولاد او، رابطه وابستگی و عضویت را ناگستنی ساخته اند.

بیژن چندین شکل مختلف این پیوند راز آمیز را در ذهن خود مجسم کرده و همیشه بعد فکر و تأمل در باره ی این بیشمار سناریوهای خیالش خسته شده. خستگی خاطر او را به فاصله از فکر خویش کشانده. در همین فاصله بین ذهن بیژن و موضوع، او کل فکر را زیر سؤال برده: آیا تمام این طرز تفکر از آن شیوه نگرش مرسوم در بین هموطنانش برخاسته که همه حوادث را با عینک توطئه بررسی می کنند؟ تردید داشته که نکند اساس فکرش آلوده به نگاهی منحرف باشد. نگاهی که همه چیز را با عینک توطئه می بیند و هر واقعه ای را با دسیسه چینی توضیح می دهد. این پرسشی اصلی بوده که بیژن پاسخی برایش نداشته. برای همین کل فکر خود را با هیچکس در میان نگذاشته. خیال کرده شاید بطور پیش پا افتاده ای به مشغولیت ذهنی دچار بوده. اما هر بار از دست این کلاف سردرگم اما و اگرها، با یک شوخی ساده در رفته.

به شوخی پتر سیاه هلندیها را شاهد گرفته. گفته اگر مُنجی موعود ما مثل پتر سیاه هر ساله ظاهر می‌شد، تمام بدبختیهای ما هم پایان می‌گرفت. فکر کرده بود که اگر بچه‌ها هدیه‌ای می‌گرفتند و بخشی از برکات مُنجی موعود نصیبشان می‌شد، بعدها ناچار نبودند او را ایده‌الیزه کنند و از او انتظار معجزه‌های بسیار شگفت‌انگیز داشته باشند. همیشه این بچه‌ها ایند که بزرگ شده و اداره جامعه را بدست گرفته‌اند.

بیژن از خود پرسیده، نمی‌شد این وظیفه را به عمونوروز خودمانی می‌دادند که هر سال سرخوشی و خرمی را نوید می‌دهد. مگر همه این نوید را در ترانه‌ای نمی‌خواندند که "عمونوروز اومده / خرم و پیروز اومده". اگر همراه این نوید، هدیه‌ای کوچک هم به بچه‌ها داده می‌شد، دیگر کسی بیت بعدی را نمی‌خواند که، "عمونوروز، بابا عیدی ما کو؟" بدین ترتیب هم ما به پتر سیاه وطنی می‌رسیدیم و هم بچه‌ها طعم دلچسب مُنجی موعود را می‌چشیدند. بیژن مطمئن بوده بچه‌ها از پتر سیاه و عمونوروز، اگر که هدیه‌ای بدهد، بیشتر خوششان می‌آید. آنان دیگر سراغ مرد روحانی‌ی نظیر ساباتای تسوی را نمی‌گیرند که بیشتر به فکر خودنمایی و قدرت بوده.

( "ما را به مستی افسانه کردند / بیران جاهل، شیخان گمراه." - حافظ)

در ضمیر خود آگاه خویش، بیژن می دانست که راه حل مسئله فراتر از شوخی است. نیاز به جدیت بود. فقط بررسی جدی می توانست مسئله ای بدین حادی را که از آغاز تاریخ قومی او تداوم داشت، جوابگو باشد. او به جز انواع جهان بینی های مارکسیستی و "تئوری کمانه" که از گفته های رفیقی خوش مشرب سراغ داشت، برای خود تئوری دیگری دست و پا کرده بود. اینرا "نظریه توازی" می خواند که با تئوری کمانه تمایز اساسی داشت. تئوری کمانه، در اصل نگاهی هستی شناسانه بود؛ گرچه بیشتر در سایه تشریح و توضیح رفیق شوخ طبع قرار می گرفت. از منظر این تئوری همه چیز به هم مربوط بود. در ارتباط پدیده ها، کمانه بوجود می آمد. زیرا هر پدیده ای که با پدیده دیگر برخورد داشت، در اثر ضربه برخورد، خودبخود کمانه می کرد و سپس به پدیده سومی می خورد.

نظریه پرداز بذله گوی این نگرش، هم در جهان میکروسکوپی برای حرف خود شاهد می آورد و همجوشی و نسبت و دفع مولکولهای عناصر شیمیائی را مثال می زد و هم در جهان ماکروسکوپی به برخورد شهابها و ستاره ها و سیاره ها اشاره می داد که عظمت ارتباط و برخورد و کمانه ایشان به واقع چشمگیر بود. طنز نظری رفیق شوخ مرام به همین مثالها و اشاره ها بسنده نمی کرد. دامنه نمونه های تجربی او هر باره با نقل قول آدمهای جورواجور گسترش می یافت.

نقل قولها، نظریه او را آب و تاب می دادند. البته گویندگان این نقل قولها وجود واقعی نداشتند. حاصل بازیگوشی خیال و ذهن بودند. او، با شوخی، حتا این آفرینش دلبخواهی خود را نیز توجیه می کرد. خاطر نشان می ساخت که در برخورد نظریات اندیشمندان همیشه ایده ای حاصل می شود که به شخص سومی تعلق دارد. عنصری که در ضمن بهره گیری از نظریات طرفین جدل، با هیچکدام

از آنها برابر نیست. بر بستر چنین زمینه ای، وقتی از محاسبات "ریاضیات احساسمند" خود سخن می‌گفت اسم "پاسکارت" را بعنوان مرجع ذکر می‌کرد. اسم، ترکیبی من درآوردی از نام دکارت و پاسکال بود. یا هنگامی که می‌خواست "هستی‌شناسی انتقادی" خود را توضیح دهد، مدام فیلسوف نیست در جهانی را شاهد می‌گرفت که نامش "آدورگر" بود. در ملغمه ای با مزه، بخاطر شیوه تعریف و سخنگویی او، نکته‌هایی جسته و گریخته از تفکر مارتین هایدگر آلمانی با واکنشهای اندیشگرانه تئودور آدورنوی یهودی در هم می‌آمیخت.

بیژن برابر تعریفهای دوستش همیشه تبسمی بر لب داشت و خوشحال بود که او در حوزه فلسفه یونانی می‌ماند و از فلسفه شرقی و الاهیات اسلامی مُلهم نمی‌شود. والا چه عناوین و نظریات اجق و جقی از اسامی عناصری چون ابن عربی و مجلسی و ملاصدرا و خیام بوجود نمی‌آمد. بدین ترتیب همیشه بین آنان نظریه پردازی من درآوردی و حرف دهان فیلسوفان گذاشتن بی هیچ مجادله و اعتراضی سپری می‌شد. بگذریم که در اصل شوخی با فیلسوفان نزد بیژن بسیار مطبوعتر از فخر فروشی با آنها بود.

اما بیژن، هم بخاطر لحن تمسخرآمیز رفیق خود و هم بخاطر بیزاری از جهان انضمامی علوم شیمی و فیزیک و کلی بافیهای فلسفه، کاری با تئوری کمانه نداشت. با اینحال در عالم دوستی و بزرگ‌منشی یاد گرفته بود که نظریه‌های غیر مقبول را بشنود و بی آنکه بر سر رد آن جدلی کند، آنها را چنان تئوری‌ی واقعاً موجود برسمیت بشناسد. این مدارای بیژن، سوای با مزگی تئوری کمانه که او را به هنگام تعریف دامنه ارتباط پدیده‌ها سرشاد می‌کرد، نفع دیگری هم داشت. نفع هم چیزی نبود جز آنکه مرز تئوری بیژن با نگرشهای هستی‌شناسانه را مشخص سازد. نزد او موضوع هستی‌شناسی پدیده‌ای بسیار عام و کلی بود. اصلاً دوست نداشت هر تعریف کلی و دلخواهی را درباره جهان بی‌انتهای بپذیرد. از همین زاویه او به جهان بینی در معنای مصطلح نیز مشکوک بود. فکر می‌کرد تئوری



کمانه شکننده تر از آن است که بتواند تعریفی فراگیر برای کل عالم بدست دهد. برای همین نظریه دوستش را هرگز بطور جدی مورد توجه قرار نمی‌داد. هر بار تلاش سنجیدن تئوری کمانه از سوی او با تصویر رفیق بذله‌گو درهم می‌ریخت و ناکام می‌ماند.

نزد او تنها تئوری جدی، همان نظریه توازی بود که از کارخانه ذهنش بیرون می‌آمد. سوای این اعتقاد به خود، فکر می‌کرد نظریه او توضیح قانع کننده‌ای برای حوادث تاریخ و نقش انسانها دارد. مدتها بود که با خبر از هر اتفاق و با دریافت حضور انسانها، به تشخیص انگیزه‌ها و واکنشهای مطرح می‌پرداخت. سپس در همین رابطه برای هر عملکرد مشخص و مطرحی یک قطب متضاد را جستجو می‌کرد تا از طریق توازی وقایع و عملکردها دامنه نظریه خود را گسترش دهد. البته در این میان مسئله سمت و سوی پدیده‌ها و عملکردها مهم نبود. مهم یافتن مسیر موازی بود. نظریه او، با این تفاسیل، فقط در حوزه انسان شناسی و کشف دامنه تأثیراتش فعال بود. خود را با هستی شناسی و تعریفهای عام در این رابطه سرگرم نمی‌کرد. چنین بود که بیژن برای هر انسان حادثه ساز، یک هم‌تا جستجو می‌کرد. سپس ایندو را بصورت دو قطب متفاوت یا متضاد برابر هم قرار می‌داد. مسیرها کنار هم قرار می‌گرفت و خط‌هایی موازی می‌شد. از این میان قیاسی برای نظریه توازی فراهم می‌آمد که به یک جمع‌بندی منتهی می‌شد. جمع‌بندی نمایشنامه‌ای می‌گشت که در آن دو قلوهای متضاد، این قطبهای مختلف نظریه توازی، با حرف و عمل یکدیگر روبرو می‌شدند. تاریخ بشری در تئوری بازسازی می‌گشت. تئوری که عناصرش از مکانهای مختلف برای اجرای نقش به صحنه می‌آمدند. صحنه به زمینه‌ای بدل می‌شد که بر بسترش خطوط موازی کشیده می‌شد. تماشای این خطوط که ردپای بازیگران صحنه بود، فضای شکلگیری تئوری توازی را می‌ساخت. بیژن آنقدر مجذوب تئوری خود ساخته خویش بود که هیچگونه التفاتی به ایراد و نقد دیگران نداشت. حتا کنایه‌های با مزه و اشاره

های مطنر را نیز بر نمی تابید. اعتقاد راسخی به نظر خود داشت و زیر بار تحمل عیب جویی سایرین نمی رفت. برای همین متوجه شباهت ساختاری نظر خود با تئوری کمانه نمی شد که پایه استدلالی شان، برداشتی دلبخواهی بود. بر همین منوال دقت نمی کرد که متضاد جویی و قطب بندی انسانها به خیر و شر یا نیک و پلید و یا مثبت و منفی ریشه در تفکر ازلی مردم هم تبارش دارد. مگر همواره برابر هر اهریمنی یک اهورا مزدا غلم نکرده بودند. انگار هر ابلیسی یک پروردگار را به صحنه نکشیده بود. گویی افسانه جنگ شیطان و خدا بر سر انسان را نبافته بودند. اما بیژن چنان دلبسته نظریه توازی خود بود که در معرض شک و تردید قرار نمی گرفت. مثل اغلب آدمها بود که وقتی با باوری دل بستند، دیگری کاری به عیب و ایرادش ندارند. کمبود و فقدان را نمی شناسند. برای همین مدتها در چارچوب نظریه توازی خود، بدنبال قطب متضاد آن خاخام یهودی و مدعای مسیحانیش بود. همتایی متفاوت بایستی پاسخگوی پرسشواره منجایی می شد. بویژه که از سالهای دهه پنجاه سده ی سیزده هجری شمسی باور به ظهور منجی در کشورش رونق یافته است؛ باور، موتور حرکت مذهبی شده و جنبش اجتماعی را زیر تأثیر خود گرفته؛ از بطن همین جنبش جابجایی عناصر قدرت عملی شده و روحانیت بر اریکه قدرت تکیه زده؛ سلطنت دیرپا جای خود را به جمهوری اسلامی تازه پا داده است. جمهوری ی که چیزی نیست جز جاده صافکن مسیحای موعود شیعه. از این لحظه مسئله ظهور امام دوازدهم و انقلاب مهدی و شروع آخرالزمان در دستور کار دولت قرار گرفته. دولتی که با سرکوب و پیگرد خود مسیر دیگری را به زندگی بیژن تحمیل کرده. مسیری که تجربه دردناک و سختی را در عمر او رقم زده.

بیژن در تبارشناسی دلیل درد و رنج خود که بصورت بدبختی همه گیر جلوه گر شده، به جستجو در قاره تاریخ رسیده. آگاهی از حیات و عاقبت آن روحانی یهودی و پیروانش، یکی از ثمره های جستجوی او بوده. خبر داشته که چگونه

خاخامی جوان با احاطه بر سنت باور همکیشان کلیمی به ظهور مُنجی دست بکار شده و با بشارت نجات نهایی نه تنها هم‌نسلان خود، بلکه نسل‌های آینده را نیز به تکاپو واداشته. تکاپویی که مرزهای زمانه را درنوردیده و با تأثیری فراگیر، باعث تحریک ادیان و فرقه‌های مذهبی دیگر شده. او به سابقه یکی از این تحریکها در کشورش رسیده. سابقه‌ای که هم‌زمان است با شکلگیری یک سلسله سلطنتی جدید. پا گرفتن صفویه که رشته حکومت قبایل و ایلات دیگر را گسسته، با تکیه بر مذهب شیعه و تأکید بر وجود مهدی موعود همراه بوده. تکیه و تأکیدی که برای اولین بار در تاریخ کشورش، دولتی با مذهب رسمی را باعث شده. در مجرای جستجو در گذشته، بیژن به ماجرای جنگجویی و فتوحات صفویان رسیده که بنیانگذارش از آناتولی ترکیه امروزی براه افتاده و از ورای لشکرکشی و پسرکشی‌های متعدد و تمرکز یابی در قزوین، سرانجام در پایتخت نهایی‌شان اصفهان، سالها در ایران اعمال نفوذ کرده اند. اینطور به پیش تاریخ بدبختی معاصر خود و هموطنانش رسیده است. با این پیشزمینه، تلاش یافتن قطبی متضاد برای پروژه خاخام یهودی و جنبش مُنجیانی، فقط ارضای شخصی و گسترش و تکمیل تئوری توازی نبوده. جستجوی خود را در پرتو باور به لزوم حل معضلات اجتماعی انجام داده تا با روشنگری بغرنج‌های عمومی، راه چاره‌ای جهت نجات از مخمصه معاصر خود و هموطنان بیابد. از زحمت بررسی و اندیشیدن خود برای منت‌گذاری بر سر مخاطبان استفاده نکرده. بهره شخصی داشته. او در لحظه‌هایی که هدف روشنفکرانه خود را دنبال کرده از دست رنج و درد دوران درماندگی رها بوده. عملکرد خود را لازم و در راستای تلاش و کوشش قشر اجتماعی می‌دیده که از سده‌ها پیش مسئله نجات از دست درماندگی و مخمصه تاریخی را داشته. قشری که در جامعه ایرانی، به فراخور گذشت زمان، عنوانش از رند و شاعر و داستان‌سرا و ادیب و منورالفکر و روشنفکر به اندیشگر رسیده است.

سالهایی که این قشر اجتماعی در راه بهبود جامعه کوشیده، بسیار است. از هوسهای بازیگوشانه بیژن یکی این قصد بوده که میانگین ساعت کار روزانه این قشر در درازای تاریخ را محاسبه کند و به کمک برنامه ای کامپیوتری آنرا جدولبندی کند. با اینکه رقم ساعتها چشمگیر می شده، اما هنوز جوابگوی واکنش لازم برای رسیدن به بهبودی وضع در جامعه ایرانی نبوده. هنگام اقامت در هلند، بیژن متوجه این مسئله ذیل شده که تفاوت سالشماری مسیحی و اسلامی، امری تصادفی و خودبخودی نیست. چیزی بیش از نیم هزاره فاصله زمانی، تفاوت عینی بین پیشرفت فرنگیان و عقب ماندگی بیژن و هموطنان بوده. با اینحال می دانسته که نبایستی مقهور فاصله شد. چنانچه اگر احتمال نرسیدن بسیار بیشتر از رسیدن باشد. از همینرو به تجربه این نکته را دریافته که راه پیشروی نه میانبر دارد و نه از ایستگاه هایش می توان بی توقف گذشت. در ضمن دانسته که پیشرفت را قدمهای کوچک و شمرده میسر می سازد. این نکته ها دیگر سرلوحه تئوری توازی او بوده. با این سنگ محکهای دیدگاهی حرکت می کرده و پس از جستجوهای چنددر بررسی های تئوریک خود، قطبی متفاوت برای آن خاخام یهودی می یابد. کسی که در برابر آن مسیحای یهودی قرار می گیرد، و از تقابل ایندو تئوری توازی برای تعریف خود بهره می برد، یک یهودی تکفیر شده است. با تباری که از شبه جزیره ایبریه رانده شده و سرانجام در آمستردام پناهگاهی جسته. البته شباهت ایندو در آوارگی و هم قوم بودن، نکته های حائز اهمیتی برای تئوری توازی نیستند. بیژن به مسئله مسیر متفاوت ایندو در رسیدن به ایده نجات ورهایی همکیشان توجه دارد. نکته اصلی نظریه پردازی او همین است. زیرا تقابل پیامدوار ایندو در رودرویی اندیشه و پروژه های آئینی شان است.

پس همتباری فرد دیگر با خاخام یهودی و هم سرنوشتی شان که در تبعید و غربت و آوارگی رقم خورده است، فقط به مثابه سکوی پرش این دو قطب انسانی پیش روی تئوری توازی مطرح است. بیژن وقتی سرانجام آن قطب لازم در برابر

ساباتای تسوی را یافت، چنان خوشحال گشت که کم و کیف رسیدن به این نفر دوم را فراموش کرد. یادش رفت که بر اثر کدام نشانه و اشاره و یا طبق کدام گفته و راهنمایی، یکباره، به این دیگری رسیده که نامش را باروخ اسپینوزا می خوانند. (با اینکه کل روند آشنایی بیرن با نام اسپینوزا، برای خود او هم دقیق نیست، اما از دست نوشته هایش برمی آید که در آغاز یک شعر زمینه ساز شده. امری که در اطرافیان بیرن باعث تعجب خواهد شد. زیرا بیرن با شعر و شاعری زیاد دمخور نبوده. بویژه که در توجیه خود همیشه جملهای از ژان پل سارتر را شاهد می آورد که گفته، شعر را با قطره چکان بایستی مصرف کرد. از آنجا که در زبان مادری اش، شعر در زمینه تولید انبوه عرضه می شده، او به مصرف آن زیاد راغب نبوده. از همینرو توجه بیرن به یک شعر، که آنهم ترجمه ای بوده از زبان دیگر، تعجب اطرافیان را دوچندان می سازد. کسانی که بعدها سراغ دست نوشته های بیرن بروند، به این صفحه برخورد خواهند خورد که بریده ای از یک مجله است. بیرن با خود کار جوهر قرمز یکی دو جای شعر ترجمه شده را تصحیح کرده. پس از این تصحیح برمی آید که او ترجمه را با زبان دیگری هم مقایسه کرده است. ماجرای توجه غیر مترقبه بیرن به شعر و تعجب اطرافیان او در بعد را رها کنیم. به شعر بیردازیم که یکی از نشانه های اولیه آشنایی بیرن است با نام اسپینوزا. شعر مورد نظر سروده خورخه لوئیس بورخس است که شاعری آرازانینی بوده؛ ادیبی مهم، که اینرا توجه منتقدان ادبی به آثارش نشان می دهد. صحبت از او به حتم ما را از روند داستان دور می سازد و در حاشیه روی پیرامون او گم خواهیم شد. برای همین فقط متن شعر را بخوانیم که عنوانش اسپینوزا است.)

### دستان شفاف، مرد یهود

می تراشد بلور را در سایه روشنی بی رنگ.  
عصر فرو می شود، فضای بزرگ سرد و هولناک.  
(چه یکسان در غروب پایان می یابند عصرها!)  
دستان و افق -

چونان خوشه های شکوفه های سنبلی  
که بر هره دیوارهای محله یهودیان رنگ می بازند -  
به گرد پای مرد خردمند نمی رسند.  
اویی که خواب هزار توهای معطر را می بیند.

هیچ جاه و مقامی او را از خود بیخود نمی‌کند.  
اویی که خود بازتاب رویاها است  
و در آرزوی پا گذاشتن در فضاهاى آینه‌کارى دیگر  
و در خیال عشق دوشیزگان دور است.  
از بند اسطوره و افسانه آزاد،  
بلور سخت بی‌انتهایی را می‌تراشد  
نقشه عالم آفرینش است تمام ستاره‌هایش.

(سوی آن چند تصحیح شعر، بیژن پائین صفحه به یادداشت دیگری اشاره داده. برای آنکه لابه‌لای دست‌نوشته‌هایش، که هنوز نظم و ترتیبی نیافته‌اند، گم نشویم، به رمز و رموز آن کاری نداریم. فقط سعی می‌کنیم رد پای کلی این اشاره‌ها و نشانه‌های اولیه برای آشنایی با اسپینوزا را دنبال کنیم.)

بیژن در یادداشتی که بر بالای چند صفحه فتوکپی شده از یک کتاب، به خط قرمز نوشته، این جمله‌ها را آورده است: "به داستان لسینگ مراجعه شد. مدعا درست نبود. دوباره پرس و جو شود." بعد هم با یک علامت به آن چند خط قرمز زیر سطور متن اشاره داده. زیر جمله‌های متن فتوکپی شده‌ای خط قرمز کشیده تا اهمیت آنها را فراموش نکند. جمله‌ها اینگونه‌اند: "لسینگ نام او را زنده کرد و مایه اشتهاش او گردید. این نقاد بزرگ در مکالمه معروفی که سال ۱۷۸۰ با یاکوبی به عمل آورد، وی را به حیرت انداخت؛ زیرا اظهار کرد که در سنین کهولت و پختگی پیرو اسپینوزا شده است و تأکید کرد که فلسفه‌ای جز فلسفه اسپینوزا وجود ندارد... در نمایشنامه بزرگ خود به نام "تاتان خردمند" تصویری از دوست تاجر خود موزس مندلسون و فیلسوف متوفی مورد علاقه خود، یعنی اسپینوزا را در یک قالب ریخت و یهودی ایده‌ثالی را نشان داد." بیژن دو جمله آخری را با انشای خود نوشته و بر جمله‌های کتاب باطل کشیده است. زیر

صفحه، برای شناسنامه متن، نوشته: تاریخ فلسفه / ویل دورانت / ترجمه عباس زریاب / ص ۱۷۸. در "سیر حکمت در اروپا"ی فروغی نیز چنین اشاره ای نیامده. دستنوشته بعدی بیژن که به صفحه های فتوکپی کتاب تاریخ فلسفه منگنه شده، زبان نگارشش آلمانی است. بازنویسی آن دستنوشته اینجا، که در ضمن به فارسی برگردانده شده، شکل خاصی از جمله بندیها و اشاره ها را نشان می دهد:

۱- گوتهولد ابرهیم لسینگ / متفکر انتقادی عصر روشنفکری / در اثر خود "ناتان خردمند" Nathan der Weise، از نوشته نویسنده گمنامی نقل می کند که به نقد جزمهای کلیسای لوتری پرداخته.

۲- اشاره: اثر را یکی از مهیج ترین جلدهای نظری قرن ۱۸ خوانده اند.

۳- ناتان خردمند، داستانسروده ای دراماتیک و آخرین نمایشنامه لسینگ، در سال ۱۷۷۹ پایان یافته.

۴- لسینگ در چارچوب برخورد سه دین سامی - یهودیت، مسیحیت و اسلام - فضای نمایش خود را ساخته. او خود را ملهم از داستان "دکامرون" بوکاجیو (۱۳۷۵ - ۱۳۱۳ دانسته).

۵ - پنج سال پس از اشغال اورشلیم از سوی صلاح الدین ایوبی، یعنی ۱۱۹۲، ماجرای ناتان حکایت می شود.

۱-۵- ناتان بازرگانی یهودی از سفر بابل به اورشلیم باز می گردد.

۲-۵- سفر پُر منفعت بوده.

۳-۵- هنگام ورود از کنیز مسیحی خود می شنود که دخترش بوسیله روحانی عیسوی از آتش سوزی نجات یافته. این روحانی را صلاح الدین در پیش مورد عنایت قرار داده و او را عفو کرده. [همبستگی ادیان!]

۴-۵- ناتان پس از دیدار دختر خود، او را نصیحت می کند. دختر مُنجی خود را فرشته آسمانی می خواند. پدر زیر توهم او می زند. برای او تعریف می کند هموعان بر هر فرشته و ملائکه ای ارجعیت دارند. دختر از آسمان او هام به زمین

واقعیتها آورده می‌شود. پدر سعی می‌کند از مفهوم معجزه جادوزدایی کند.  
[روشنگری علیه خرافه!]

۶- اولین پرده نمایشنامه پنج پرده ای لسینگ با این احوال پایان می‌یابد. منتها پیش از پایان پرده اول، هانی - دوست قدیمی ناتان - که مرد درویشی است، پیشنهاد سلطان برای خزانہ دار شدن را می‌پذیرد. تناقض مرد درویش و شغل خزانہ داری، آستانه تناقض بزرگتری می‌شود که با اختلاف و دعوا بین دسته های مذهبی رخنمایی می‌کند. [پیشداوری قومی و عقیدتی آتش بیار معرکه و نزاع قشر عابدان است!]

۷- پرده بعدی با صحنه شطرنج بازی امپراتور اسلام با خواهرش شروع می‌شود.  
[مگر شطرنج حرام نبوده؟]

۱-۷- این خواهر قرار است به همسری برادر ریچارد شیردل درآید. خواهری از ریچارد شیردل نیز بایستی همسر برادر صلاح الدین ایوبی بشود. [هدف ایجاد اتوپیای همگرایی ادیان!]

۲-۷- بدین ترتیب باید صلح پایدار شود و کشور مشترک مسلمان و عیسویان پا گیرد. اما روحانیون مسیحی با تکیه بر مدعای پیروان عوام خود، اعلام می‌کنند که برادر و خواهر صلاح الدین بایستی پیش از ازدواج به دین مسیحی در آیند. [حمله به اروپا - مرکز مداری از سوی لسینگ، که همکیشان خود را زیر سوال می‌برد.]

۳-۷- اما صلاح الدین زیر بار برتری طلبی زاهدان عیسوی نمی‌رود. قصد آنان را افشا می‌کند که چیزی جز برقراری دوباره سلطه انحصاری امپراتوری مسیحی بر اورشلیم نیست. [آیا لسینگ منصفانه عمل کرده؟]

۴-۷- ورق روزگار برمی‌گردد: امپراتوری اسلامی تضعیف می‌شود. زیرا که خزانہ اش از ثروت و پول تهی گشته. به توصیه خواهر، صلاح الدین می‌بایستی از ناتان یهودی کمک مالی دریافت دارد. ال هانی که ناتان را می‌شناخت، سلطان را از



این کار منع می‌کند. او ناتان را می‌شناسد که پول به کسی قرض نمی‌دهد. اصلاً برای همین امر او را خردمند خوانده‌اند. ناتان گاهی پول می‌بخشد. اما قرض نمی‌دهد. بخشش او هم نصیب آدم‌های محتاج می‌شود و فرقی نمی‌کند که آدم محتاج صاحب چه مسلکی است.

۵- ۷- سلطان صلاح‌الدین اما سرانجام ناتان را نزد خود می‌خواند. در ملاقات، سلطان از ناتان فرق میان زیرکی و خردمندی را می‌پرسد. [پاسخ که بصورت آموزش اخلاقی ارائه می‌شود: زیرک، نفع شخصی را در نظر دارد و خردمند، نفع همگانی را!]

۶- ۷- سلطان مسلمان در ضمن از ناتان یهودی می‌پرسد که از میان ادیان کدامیک را حقیقی‌تر می‌داند و چرا هنوز یهودی مانده‌است. [اوج نمایشنامه!]

۷- ۷- ناتان متعجب می‌شود که سلطان بجای پول از او طلب حقیقت می‌کند. او نمی‌تواند در برابر سلطانی که لقبش شمشیر اسلام است از حقیقت یهودیت دفاع کند. برای رها کردن گریبان خود از دست پاسخ - که میتواند پیامد ناجوری داشته باشد - دست به دامان قصه می‌شود تا از چنگال خطر برهد. [السلام و علیکم یا شهرزاد قصه گو!]

۸- ۷- رهیافت: ناتان قصه مردی را تعریف می‌کند که انگشتری جادویی دارد. انگشتری که هم مهر خداوند را جلب می‌کند و هم علاقه بندگانش را. او هنگام مردن، انگشتر را بعنوان ارث به پسر ارشد خود می‌بخشد. پسر ارشد، سپس، ازدواج می‌کند و صاحب سه پسر می‌گردد. او فرزندان خود را به یک اندازه دوست دارد. برای همین پیش از مردن دو انگشتر دیگر را که شبیه و همسان انگشتر خود است، تهیه می‌کند. هنگام مردن به هر پسر یک انگشتری بعنوان یادگار وارث می‌دهد. انگشترها چنان به یکدیگر شبیه‌اند که هیچکس انگشتر اصلی را نمی‌تواند تشخیص دهد. اما برادران پس از مرگ پدر به جان یکدیگر می‌افتند. زیرا فکر می‌کنند که دیگری انگشتر اصلی را دارد. سرانجام ناتان این داستان

برادرکشی را اینگونه پایان می‌برد که فقط یک رهیافت وجود دارد. آنهم اینکه هر کدام از این برادران بجای جنگ و خونریزی باور کنند که خود صاحب انگشتر اصلی هستند. اینان فقط از طریق رفتار خود که متکی بر مروت و پرهیزکاری و ایمان به خدا است، نشان می‌دهند که انگشتر اصلی را در دست دارند. بعد هم ریش سفید خردمندی پیدا خواهد شد و صحت رفتار و مدعای آنان را خواهد سنجید.

صلاح الدین از قصه شگفت زده می‌شود. قبل از هر چیز از ناتان می‌پرسد که آیا او آن ریش سفید خردمند است. ناتان هم فوری در پاسخ می‌گوید نه! او می‌افزاید که من هیچم و خاکم. سلطان را پاسخ خوش می‌آید! از آن پس ناتان را مرد عزیز خطاب می‌کند و از او تقاضای دوستی می‌کند. [بقیه نمایشنامه زیر سایه این پایان خوش که از وسط نمایش شروع می‌شود، می‌ماند!]

۸- جمع‌بندی یادداشت: جنگ و جدلی که بین پیروان ادیان یهودی و مسیحی و اسلام جریان دارد، در اصل دعوایی خانوادگی است. اگر که نیک بنگری! روشنگری با نقد عدم مدارای دینی، خود به یک دین هدایت کننده بدل می‌شود. حقیقت جوئی از طریق ذهن انسان مستقل، رفتار رایج پیروان مذهب روشنگری است. بی دلیل نیست که کانت در سال پس از مرگ لسینگ، در سال ۱۷۸۳ جمله معروف خود را بیان می‌دارد که انسانیت ایده ال حاصل پیشرفت انسان متفکر در عرصه های اجتماعی است. اما لسینگ که خود یکی از مریدان پروپاقرص روشنگری بود، بخاطر رندی شاعرانه خویش هیچگاه در محدوده یکی از مکاتب جریان روشنگری نماند. نزد او جستجوی حقیقت همواره جذابتر از ادعای مالکیت حقیقت بود. او سر آن داشت که با تربیت انسان برای مستقل فکر کردن از جنون جهل به آرامش خرد برسد. تنها از طریق خرد و پذیرش دیگری، انسان قادر است دشمنی های کهنه را منتهی کند...

راوی برای آنکه همینطور از کنار گفته‌های بیرن‌نگذرد و خواننده را در سنجیدن اظهار نظرش تنها نگذارد، به همین دو یادداشت یاد شده از دستنوشته‌های او نگاهی دقیق‌تری می‌کند. بویژه که بیرن از کنار شعر بورخس بی‌النفات گذشته، آن یکی و دوتا تصحیح کلمه‌ها گذری به درک عمیق شعر نبوده. همچنین مدعای بیرن را، در رابط با عدم انطباق ناتان با اسپینوزا، نمی‌توان براحتی پذیرفت. بگذریم که دیگران در این رابطه نظر دیگری می‌توانند داشته باشند. برای راوی یک نکته جالب است. آنقدر جالب که از ذکر آن نمی‌تواند بگذرد. بیرن که خود را صاحب تئوری توازی می‌داند، نتوانسته توازنهای موجود میان ناتان و اسپینوزا را کشف کند.

توازیها: اسپینوزا در جوانی مثل ناتان بازرگان بود. هر دو برای رسیدن به خردمندی نه تنها سابقه قومی مشترکی داشتند، بلکه هر کدام دوران جوانی پر دردی را نیز سپری کردند. ناتان - قهرمان خیالی داستانسرایی لسینگ - در اثر حمله و جنگ و یهودی‌کشی خانواده خود را از دست داد. باروخ گوشه‌گیر فرزند خانواده‌ای بود که چندین مرحله آوارگی و بی‌پناهی را پشت سر گذاشت. این دو، بسبب سرگذشت شخصی و قومی شبیه، به توالی در برابر یک سوال اساسی قرار می‌گیرند: دروغ گفتن. ناتان سوال را با قصه گفتن دور می‌زند. پاسخ مستقیم نمی‌دهد. با اینکه می‌تواند به رسم همکیشان خود تقیه کند و دروغ مصلحتی بگوید، اما با حکایتگری، خود را از دام دروغ گفتن می‌رهاند و سلطان مسلمان را مسحور زیرکی و رندی خود می‌سازد. این واکنش ناتان در میانه حیات آداب و رسومی است که اسپینوزا بر آن نقطه پایان می‌نهد. زیرا که او با طرح افکنی فضیلت در مقابل اخلاق، نه تنها واکنشی ویژه از خود در برابر نفتیش عقاید و ناشکیبایی حاکمان نشان می‌دهد، بلکه همچنین تقیه و دروغ مصلحتی را به مثابه موضوع فکر مطرح می‌سازد و از آن برمی‌گذرد.

حکایت بدون شرح، از آنجا که در فضای مخاطب خود پرداخته و تکمیل می‌شود، نبایستی فقط به توضیحات راوی محدود بماند. در تئوری ادبی به اشاره اخیر می‌گویند: ساختار زدایی از منزلت راوی.

با اینکه راوی در آغاز حکایت بدون شرح به محدودیت دانایی خود معترف بود و از زیر بار کمر شکن دانایی کل بودن در آمد، اما همین فروتنی‌اش نیز نبایستی کسی را بفریبد. زیرا که توضیحات او فقط حرفهای او هستند و نه معیارهای جهانشمول.

برای همین منظور، حکایت روی دست راوی خود بلند می‌شود و نکته ای افشاگرانه را ابراز می‌دارد تا راوی از بدست گیری اعتماد مطلق محروم بماند. راوی که به کمبود شناخت بیژن و لنگیدن ثوری توازی اش طعنه می‌زد، خود در باره ی ثوری توازی نکته ی مهمی را نمی‌داند: اینکه ثوری توازی یکی از مهمترین عناصر جهان بینی اسپینوزا است.

"...کسی می‌آید، کسی که مثل هیچکس نیست." - فروغ فرخزاد)

تا این لحظه حکایت نسل خاکستری از چگونگی آشنایی بیژن با اسپینوزا خبری نداده. با اینحال تردیدی نیست که آشنایی بیژن، از طریق نگاه نبوده. یعنی ابتدا به ساکن او جلب عکس یا تصویری از اسپینوزا نشده. البته این امر بدیهی است که کسی کاری به قیافه و جمال فیلسوفان ندارد. حتا امروز نیز که بیژن مجموعهای از آثارش را گردآورده و بعضی از آنها را خوانده و از ژرفای اندیشه و دقت نظر و سادگی زبان و پیچیدگی ساختار جمله‌های او حیرت کرده و لذت برده و از جرأتش در درگیری با ارزشهای حاکم به وجد آمده و شیفته سخنانش شده، عکسی از اسپینوزا را با دقت ندیده.

یکی از ویژگیهای اخلاقی تئوری توازی بیژن احترام از پرسش شخصیت است. قاب کردن عکس و تمثال سازی از اندیشگران و هنرمندان، به زعم او سرآغاز بُت پرستی و توهین به بشر خاکی است. از همین رو هیچ تصویر و طرح چهره‌ای به دیوار اتاق بیژن نچسبیده. حتا عکسی از باروخ اسپینوزا؛ که بیژن برایش آنهمه احترام قلبی دارد. او علاقه خود به اسپینوزا را با جمع‌آوری کتابهایش نشان داده و لزومی برای تهیه عکس و تصویر او ندیده. بگذریم که از اسپینوزا عکس و تصویر فراوانی نیز در دست نیست. آن یکی و دوتا نقاشی و چوب تراشی از چهره اش، هم صددرصد، مثل قیافه واقعی او نیستند. آنچه از این برگردانهای تقریبی صورت او برمی‌آید، چهره آدمی است با صورتی کشیده. موهای سیاه مجعد. پیشانی و چشمانی که بیانگر نکته خاصی نیستند. دماغی که برآمدگی کوچکی در سطح مردمک چشمان دارد. در چهره اش از سبیل خبری نیست. لبانش باریک و دراز، و سرانجام چانه‌ای بزرگ دارد که بر روی دستمال گردنی سفید رنگ جا خوش کرده. این تمام آن چیزی است که نسلهای آتی می‌توانند از قیافه این فیلسوف گوشه‌گیر، که شاید هم خجالتی بوده، ببینند.

اویی که در بیست و چهارم نوامبر یکهزار و ششصد و سی و دوی میلادی دنیا آمد؛ و بیست و چهار سال وقت لازم داشت تا متولیان دین موروثی خود را علیه خویش برآشوبد. از سوی آنان لعن و نفرین و تکفیر شد. ولی سپس بقیه بیست و یکسال عمر خود را صرف پاسخ به آنان کرد. تکفیر در عنفوان جوانی و اجبار به گوشه گیری، البته تنها بد اقبالی در زندگی او نبود. اصلاً بد اقبالی را به ارث برده بود. شاید بخاطر همین بد اقبالی دیرپا و گسترده، که بر جان و روانش آوار شد، آن شور و شوق بی نظیر برای نجات در او پا گرفت. از اینرو است که هدف هستی اش چیزی جز جستجوی راه نجات نبود: یعنی لب مطلب شرح حالش.

سالها پیش از تولدش، اجدادش در شبه جزیره ایبریّه زیسته اند. اسپینوزا حضور چشمگیر ایمان در زندگی را از آنان به ارث برده است. در اسپانیایی که روزگاری مهد آزادی یهودیان و گسترش فرهنگشان بوده، یکبار آتش تفتیش عقاید شعله ور شد. حکومت خلفا و سرداران مسلمان در آن دیار برچیده و دوباره بساط اقتدار مسیحیان پهن شد. سلاطین مسیحی بی هیچ ملاحظه ای به جان و مال یهودیان پنجه انداختند؛ هم به هدف خوشترقصی نزد کلیسای کاتولیک و هم در جهت انباشتن خزانه دربار خویش. در همین رابطه او باش هوادار سلطنت و دربار در کوچه و برزن دهات و شهرهای کشور به راه افتاده و در خطاب به یهودیان عربده سر داده که، یا مرگ یا غسل تعمید.

یورش همه جانبه مذهبی - درباری باعث دودستگی میان یهودیان شد. در این میان، دستهای به فرمان سلطان عیسوی گردن نهاد و به دین عیسا گروید. دستور دربار مبنی بر پاکسازی مملکت از ملحدان و کافران، نوید امتی پاک و پرهیزکار و مؤمن را داشت که می بایست شامل رحمت و رستگاری الهی شود.

البته بیشتر این جماعت نو مسیحی شده، در باطن به دین قبلی خود وفادار ماند. با اینحال از سوی همکیشان سابق خود که با هر ترفند ممکن بقای خود را متداوم ساخته بود، لقب سرزنش آمیز مارائن را گرفت. در حول و حوش این نامگذاری و

شکلگیری جماعت‌های جدید، کُشت و کشتار یهودیان جریان داشت. در این مخمسه، ماراننها Marranen کسانی جز وادادگان یهودی نبودند، که البته بخاطر بیگانگی در جامعه مسیحیان نیز ادغام نمی‌شدند. این دسته که برای حفظ جان به ظاهر مسیحی شد در باطن، خود را از هر یهودی مؤمن‌تر می‌پنداشت و به تورات و آئین موسا پایبندتر بود. ولی گذشت روزگار و تفاوتی که بین ظاهر و باطن این جماعت بود، باعث شکلگیری قشر اجتماعی خاصی شد. اینرا راه و روش زندگی‌شان و نیز جهان بینی ویژه آنان نشان داد. چنانچه ترکیبی از سمبل‌های یهودی و مسیحی بر آداب و رسوم و مناسک آنان سایه داشت. آن‌همه ضد و نقیض، باعث رفتار و برداشت خاصی از جهان بود. نزد اینان تاکید بر زندگی این دنیای به رغم بیزاری از روزمره گی شکل گرفت. فاصله میان ظاهر و باطن، آنان را از زندگی روزمره بیزار می‌کرد. اما چون خود را مؤمن‌ترین یهودیان می‌پنداشتند، رستگاری موعود آئین موسا را از آن خود می‌دانستند که می‌بایست در همین جهان خاکی حادث شود. این هویت دوپاره مذهبی، خواه ناخواه، آنان را به هر نوع متافیزیک مشکوک می‌ساخت. زیرا که هسته اصلی این آموزه‌ها، یعنی قول نجات و رستگاری که نهادهای مذهبی اشاعه می‌دهند، برایشان بی‌معنا بود. اما در مقابل این بی‌معنایی فرایض دینی، نزد ماراننها به دلیل شرایط خاص تاریخی - اجتماعی عملکرد تقیه به فریضه معنوی تبدیل شده بود.

البته والدین اسپینوزا در زمره ماراننها به حساب نیامده‌اند. آنان حتا بخاطر تقیه نکردن شبه جزیره ایبری را ترک گفتند. در شرح حالهای اندکی که در باره ی اسپینوزا نگاشته شده، پدرش را از اصحاب اصالت شک محسوب داشته‌اند. زیرا که اطاعت لازم احکام کنیسه را نمی‌کرد. اما بر حسب تصادف روزگار این خانواده در کوران حال و هوا و روحیه آن جماعت نو مسیحی شده قرار گرفت. از این واقعیت بگذریم که ماراننها هم فقط در اسپانیا و پرتغال نماندند و در جهان پخش شدند. به روایتی حتا کشف قاره امریکا از سوی کریستف کلمب، در

راستای به سفر رفتن این جماعت بوده. حدس برخی از تاریخنگاران بر این مبنا است که خرج سفر کلمب را جامعه یهودیان شبه جزیره ایبری تأمین کرده. چنین بود که وقتی خانواده اسپینوزا، از پرتقال گریخته و با کشتی به هلند رسیده، در آمستردام مستقر شد در محله شان مارانها نیز زندگی می کردند. در همین جا اسپینوزا دنیا می آید. او اگر چه از بد اقبالیهای فراوان رنج برده، اما این خوشبختی را داشته که صاحب پدری اهل تساهل و بدور از تعصب مذهبی بوده؛ و اینکه تاریخاً با ویژگیهای نظر و رفتار مارانها آشنایی داشته. در تاریخنگاری آندوره ذکر شده که برخی از عناصرشان در دوره ی حیات اسپینوزا به دلیل دگراندیشی سرکوب شده اند. این امر بخشی از حافظه ژنتیک او بوده. در بخش دیگر حافظه ژنتیک اش، به خاطر آن نقل مکانهای مکرر تبارش، از دست رفتن موطن و نامفهومی خانه زاد بودن ضبط شده. اصلاً نطفه اش با این اطلاع بسته شده. در این واحد اطلاعاتی که به اصطلاح از پر قنناق با او همراه شده، مسئله تفتیش عقاید به مثابه مانع زندگی و خانه یافتن مطرح بوده.

در واقع تفتیش عقاید در تاریخش دو پیامد بیشتر ندارد. یکی، سوزاندن با آتش است تا مبادا دست خودی آلوده به تن غیر خودی و بیگانه گردد. از آنجا که نزد روحانیون خون کفار و ملحدان از هرچیز دیگری نجس تر است، شعله آتش جلوی اصراف آب به وقت شستن و آبکشی را می گیرد. دومین پیامد، فرار است. اگر که پیش از آشنایی جان با آتش و سوختن، مهلتی باشد. در این صورت جماعت بار و بنه مختصری را می بندد، ثروت و مال را وا می گذارد تا در آینده ای نا معلوم بدنبال اقامتگاهی در مکانی نا آشنا بگردد. بنابراین والدین اسپینوزا بایستی نفسی به راحتی کشیده باشد. وقتی پس از آن همه آلاخون و الاخونی در آمستردام رحل اقامت افکند. بویژه که هنوز اداره پناهندگان و اجازه اقامت پناهندگی هم در آمستردام به کار نبود. نه کسی شرح حالی برای تقاضای پناهندگی می نوشت، و نه ایرانیها مدام در سخن خود به جای شرح حال، واژه



انگلیسی "کیس" Case را بکار می‌بردند: "کیس من اینطور است و کیس تو آنطور."

آمستردام که در چهار سده بعد به بیژن نیز امکان پناهجویی را داد، از دیرباز خانه‌ی امید گریخته‌گان و مطرودان بوده. شهری با سابقه تاریخی‌ی ایستادگی در برابر طاعون انکیزاسیون: در سال ۱۵۶۸ مردم آمستردام دست به شورش زده‌اند. عصیان‌شان علیه اشغالگران کاتولیک مسلک اسپانیایی بود و برآه آزادی ایمان به صحنه میدان آمدند. در جنگی صدساله درگیر شدند. درست به خاطر همین پیکارجویی برای آزادی ایمان، که به تدریج به شکل ایده آزادی از ایمان شد، مردم از پناهجویان استقبال کرده‌اند. به آنانی که در نتیجه تبعیض نژادی و مذهبی و سیاسی گریخته‌اند، سرپناهی داده‌اند. شهر که در کنار رود آمستل Amstel بر زمین سُست پابرجا شده، از سال ۱۵۸۰ شاهد ورود میهمانان ناخوانده بوده. در فاصله‌ی چهل سال، یعنی از سال ۱۵۸۰ تا سال ۱۶۲۰، جمعیت‌اش از پانزده هزار نفر به یکصد هزار نفر رسیده: نخست دوران مهاجرت یهودیان اسپانیایی بوده و بعد دوره نقل مکان یهودیان پرتغالی. سپس هوگنوت‌های فرانسوی و مریدان کالوین سر می‌رسند. آنگاه جماعت پروتستان اتریشی، گریخته از دست فرمانروایان کاتولیک، وارد می‌شوند. همین‌طور در درازای سده‌ها و دهه‌ها و سالها و ماهها و هفته‌ها و روزها و شبها دیگران آمده‌اند تا نوبت ورود بیژن عیاری رسیده. بیژنی که لاغر و تکیده از دست رنج فرار و گریز و بند و زندان، بخاطر نداشتن چمدان و اثاثیه، بی معطلی و فوری از در گمرک فرودگاه بیرون آمده.

در همین شهر پناهجویان، آمستردام، اسپینوزا بدنیا می‌آید: در محله یهودیان پرتغالی. در آن زمان شهر از محله‌های قومیت‌های ملی و مذهبی تشکیل شده. پسر اسپینوزای تاجر در کودکی به زبان پرتغالی تکلم می‌کند. سپس به یادگیری زبان لاتین و هلندی می‌پردازد. همین زبانها شرایط آشنایی پسین او با الاهیات

مسیحی را فراهم می‌کنند. باروخ دو اسپینوزا که با افزایش سالهای عمرش حرف تعریف "دو" زبان پر تعالی از شهرتش حذف می‌شود، زبان عبری هم می‌آموزد. با عبری در محیط مذهبی پرورش به خواندن تورات و تلمود ترغیب می‌گردد. با آئین قبلا آشنا می‌شود که بشارت ظهور منجی را می‌دهد. در همین دوران جوانی بایستی که زیر تأثیر افکار مارانها قرار گرفته باشد. شروع شکایت نسبت به دین از همین تأثیر ناشی شده.

بدین ترتیب جوان در مسیر رشد خود علیه روال تربیت مذهبی و آموزش مدرسی و فرمانبرداری طلبگی می‌شورد. در پی آنست که محتوا و مضامین مذهبی و مفاهیم دینی را بدون واسطه دریابد. چشم بسته احادیث و روایتهای خاخامهای یهود را باور نمی‌کند. با مرگ پدر، امکان رهایی او بیشتر مهیا می‌شود. هم دیگر اجبار ادامه آموزش حوزه مذهبی را بر دوش ندارد و هم نبایستی در تجارتخانه پدری به بازرگانی مشغول باشد. پس از رها کردن این دو قید پدرانه، سرگرم مطالعه فلسفه مدرسی مسیحیت بزبان لاتین می‌شود. آنگاه آشنایش با آثار دکارت و نظرگاههای فلسفی او شروع می‌شود. در این دوران می‌بایستی اسم خود را به "بندیک" اسپینوزا تغییر داده باشد.

پس از مطالعه متون مذهبی و فلسفی، دوران بازتاب آموخته های نظری اش پیش می‌آید. مایل است که برداشتهای خویش را با دور و بری ها در میان بگذارد. اما همکیشان و همسلان تفاهم چندی نسبت به افکارش ندارند. اینکه گوشه‌گیری و در خلوت نجوا کردن را یکی از ویژگیهای شخصیت اسپینوزا خوانده‌اند، ریشه در همین نوع زندگی دارد. حتا اگر تکفیر نهاد روحانی و طرد او از سوی مؤمنان را در نظر نگیریم، پرت افتادن محله های یهودی نشین در آمستردام که حصار بندی و فاصله از سایر فضاهای شهری دارد، رفتار خاصی را رواج می‌داد. رفتاری که مختص بومیگری و در یک ناحیه ماندن است. اقلیتهای ساکن این محله‌های بسته، برای حفظ هویت سنتی خود و بخاطر ترس از اضمحلال در فضای

گسترده تر، حفظ شئون و باورهای خود را متعصبانه پی می گیرند. تساهل در این میان جایی ندارند تا چه برسد به اینکه دیگر پذیری مطرح باشد. در این فضا، تعصب و تنگ نظری و اجبار به وحدت کلمه و تظاهر به نقاط مشترک بیداد می کند.

عصیان اسپینوزا در جوانی، زیر کوک هماهنگ ارکستر همگانی می زند. او این فشار خودمانی را گردن نمی نهد. ناهمنوا می شود. بهمین خاطر هم از محله سکونت و هم از حصار مذهب و اخلاق عمومی طرد می شود. خیلی زود، یعنی در بیست و چهار سالگی، تبعید مضاعف و غریب شدن در محله خویش را تجربه می کند. متولیان امور کنیسه تکفیرنامه ای را علیه او علنی می سازند: "ما برحسب فتوای فرشتگان و کلام مقدس باروخ دو اسپینوزا را لعنت و تکفیر می کنیم. هیچکس حق صحبت و معاشرت با او را ندارد. هیچ کمکی به او جایز نیست. هیچ احدی حق ندارد با او زیر یک سقف بسر برد و از او هیچ جمله ای بخواند."

زندگی اش به مخمصه برمی خورد. حتا برای مایحتاج روزمره دچار اشکال می شود. با بیرون آمدن از تجارتخانه ی پدری و واگذاری تمام آن به برادر، محل درآمدی ندارد. حتا خواهرش منکر حق سهم ارث پدری می شود. حرفه کم درآمد بلور تراشی را پیشه می کند. در این وضعیت نامطلوب، اسپینوزا زندگی را با کمک و صدقه ی دوستان هلندی بسر می کند. میان این دوستان بلند همت، ژان دِ ویت هلندی Jan de Witt که رهبر حزب جمهوریخواه است، نقش بسزایی دارد. او نه تنها کمکهای فراوانی به دوست محتاج می کند، بلکه همچنین به داد و ستدی فکری با او وارد می شود. ژان دِ ویت در سیاست سالهای ۱۶۵۰ هلند نقش تعیین کننده ای دارد. سرلوحه کار سیاسی او و حزبش چیزی نیست جز جدایی ساختار دین از دولت. به نظر آنان تازه از این طریق، آزادی عقیده میسر می شود. اسپینوزا با دوست خود همراه و همراهی است. او تقویت شده از جانب

دوست، در مقابل نهاد مذهبی که بر سرش چماق ارتداد کوبیده، خود را جانبدار دنیویت می‌خواند و عدم امید خویش به آمرزش در دنیای آخروی را اعلام می‌دارد. اولین رساله نگارش یافته او در سال ۱۶۶۵ با نام رساله الاهیات - سیاسی، حاصل دوران داد و ستد و دوستی با ژان د ویت، حاوی پیام ذیل است: دین هدفش تثبیت فرمانبرداری است نه شناخت. در حالیکه فلسفه، برعکس دین، در پی شناخت است برای مقابله با فرمانبرداری. از این لحظه دوران فکر اندیشگری برجسته شروع می‌شود که در مقابله با انحصار کلیسا و کنیسه به ارائه تفسیر خود از مفاهیم معنوی و برداشت خود از ذات و گوهر و رابطه عین و ذهن و چگونگی طبیعت و خدا می‌پردازد. همین فرایند تدقیق مفاهیم در زبان رایج است که اسپینوزا را به مثابه یکی مهمترین پیشقراولان دنیای مدرن و دوران تجدد تثبیت می‌کند. از تأثیر او بر نسلهای بعدی سیاهه ای بلند نوشته اند که چهره های درخشانی را از لسینگ و کانت و هگل و هاینه گرفته تا فویرباخ و نیچه و مارکس و فروید در بردارد. نظریه او نه تنها نظریه پردازان متعددی را رهنمود داده، بلکه همچنین جاده صافکن شکلگیری پدیده ها و نهادها و رویکردهایی چون نقد و بررسی متون مقدس، رشد علوم طبیعی و روشنگری و پرداختن ایده دولت دمکراتیک و مفهوم عرفیت بوده. انقلابش در فلسفه همانا جلب نظر فلاسفه به زندگی دنیوی است. در این توجه، زندگی دنیوی به مثابه کلیتی کامل است. کلیتی که به منزله یگانه هستی واقعی و به صورت سرچشمه اصلی ارزشهای اخلاقی و اقتدار سیاسی و رابطه ی اجتماعی است. با چنین برداشتی اسپینوزا به طرح جهان بینی خود رسیده. با گزاره هایی از این دست: تمام هستی متعلق به همین جهان دنیوی است و فراترش چیزی نیست. نه شخص آفریدگار - خدایی در کار است که بخواهد به انسانها اراده خود را تحمیل کند و نه آن ایده های مثالین افلاتونی راهگشایند که متکی بر وجود ارزشها و قدرتهای فراطبیعی هستند. با همین درک از چفت و بست جهان است که او با شیوه تفکر

"پانتیستی" همصدا می‌شود. از این دیدگاه خدا با تمامیت طبیعت یکسان است و فرمانهای الهی نه در کتاب مقدس که در قوانین طبیعت و خرد جای دارند. بدیهی است که با چنین برداشتی از وضعیت جهان، متفکر عدسی ساز و بلور تراش در تضاد با اصول ادیان سامی قرار گیرد. بارزترین شکل این تضاد در اثر او "اتیک"، که مهمترین اثرش است، تبلور یافته. حتا عنوان کتاب (اتیک) چیزی نیست جز بیان و قصد در افکندن طرحی نو در برابر نظام اخلاقی ادیان سامی: یعنی اتیک رو در روی اخلاق.

بیژن، هنوز هم که هنوز است، از بکار بردن معادلی فارسی بجای واژه "اتیک" دوری می‌کند. تردید دارد که معادلهایی نظیر فضیلت، حکمت و یا حتا علم اخلاق و یا اخلاق علمی بتواند جوابگوی معنا و بار عاطفی - نظری این مفهوم نزد اسپینوزا باشد. بدین ترتیب بیژن همواره با همزبانانی که این معادلهها را بکار می‌یستند، بحث لغوی می‌کرد. در صحبت خود به فرایند شکلگیری مفهوم نزد اسپینوزا اشاره می‌داد. بر تاریخ مفهوم پای می‌فشرد که از بطن یکدوران جدل با اخلاق کلیسایی و کنیسه‌یی بدر آمده. پس، در نظرش، "اتیک" نه می‌توانست معادل اخلاق باشد و نه معادل مفاهیمی که در دستگاه زبانی اخلاق پرورده شده اند. زیرا که اتیک اصلاً در برابر تحمیلات و ارزشگذاریهای این مفهوم از اخلاق قد علم کرده و برابر نهاد معنایی آن بشمار می‌رفت: اخلاق بر پایه اصول و فروغ دین شکل گرفته بود و "اتیک" بر پایه خرد و دانش پدید می‌آمد. بشر خاکی در زبان اخلاق با عنوان بنده مورد خطاب قرار می‌گیرد و در زبان اتیک با عنوان انسان. اتیک، کلمه ای معنادار در فرهنگ یونانی و رومی که پس از استقرار مسیحیت در اروپا بوسیله کلمه مورال (اخلاق) در واژگان لاتینی به کنار گذاشته می‌شود.

جستجو و یافتن معادلی برای لفظ "اتیک" در زبان فارسی یکی از مهمترین مشغله های ذهنی بیژن شده. اما مگر می‌شد که "اتیک" را ترجمه کرد؟ بی‌آنکه

زمینه های مادی این امر در زبان مهیا باشند. انتقال لب کلام و نظریه اسپینوزا یکی از عناصر اصلی در زمینه ترجمه بود. اما این شرط لازم، برای کار ترجمه کافی نبود. گسترش زبان و افزایش حجم واژگان و بالا رفتن توان برای تحمل معادلهای جدید خود منوط به چند عامل دیگر از جمله رشد سطح ارتباط همگانی بود. اما مگر می شد زبان فارسی، با آن شرایط غالب و نوع ارتباطهای حاکم در ایران، به رشدی برسد که بتواند معادلی برای واژه "اتیک" اسپینوزا داشته باشد. آیا نبایستی از فضای اخلاق فراتر می رفتند. مگر پیش شرط اینکار، کنار گذاشتن شریعت و پا گرفتن دولت عرفی نبود؟ این پرسشها، همه و همه، برای بیژن بی پاسخ مانده اند. در همین دورانی که ذهن بیژن با این سوالهای بی جواب پُر شده، او به جستجوی ترجمه اثری از اسپینوزا به فارسی نیز پرداخته. حاصل جستجو، هیچ بوده. اثری از اسپینوزا را بزبان فارسی گیر نیاورده. فقط، بطور جسته و گریخته، در کتابهایی در باره ی تاریخ فلسفه و یا پیرامون فیلسوف دیگری اشاره هایی هم به او رفته. نه ترجمه ایی از آغاز نگارش اسپینوزا، که رساله ایی است بانام "الاهیات و سیاست". پیدا کرده و نه برگردانی از آخرین اثرش "اتیک"؛ که تازه پس از مرگش انتشار یافت. در این مهمترین اثر، که به اصطلاح شاهکار اسپینوزا است، او فرد را مخاطب قرار می دهد. هیچگونه احترامی به روحانیت و نهاد مذهبی نمی گذارد که در آن روزگار یگانه مخاطب بحثهای معنوی بودند. اصلی ترین پیام را که راه نجات و حتا زندگی جاودانه روح است به سوی فرد ارسال می دارد. البته این اشاره به راه نجات راه و روش خاص خود را دارد. برخلاف شیوه ادیان سنتی که متکی بر اطاعت از احکام مذهب است، رهیافت اسپینوزایی از طریق تبدیل خرد به منش اصلی آدم و تلاش دستیابی به خوشبختی روانی بدست می آید. البته در نظر اسپینوزا رهیافت فقط محدود به عملکرد عاقلانه نیست. شناختی که به خوشبختی روانی و به جاودانگی منجر می شود، سوای علم جدل و تحلیل از جنس علم شهودی نیز است. مراحل

شناخت سه‌گانه اسپینوزا از ایستگاه‌های روش تجزیه و تحلیل و روش جدلی و سرانجام روش شهودی می‌گذرد. روش شهودی مکمل روشهای تحلیلی و جدلی است. با همین روش، از دیدگاه اسپینوزا به والاترین اهداف نظری و اتیکی می‌رسیم که حل مسئله نجات است. از نظر او شناسایی خردمندانه هدفی جز شناختن جنبه جاوید پدیده‌ها را ندارد. از همین مجرا یعنی شناسایی خردمندانه والاترین شکل خرسندی روان پدید می‌آید. بدین ترتیب نجات انسان هم چیزی جز حصول برترین خرسندی روانی نیست.

بیژن دریافته بود که نزد اسپینوزا دیگر مسیحای موسویان و کریستوس عیسویان در نقش مُنجی ظاهر نمی‌شود. مُنجی در اینجا همانا خرد است که سه مرحله شناخت را پشت سر دارد. البته تمام این مراحل شناخت و استقرار خرد در زندگی انسانها، در وهله نهایی، هدفی ندارد جز آنکه خویشتن شناسی کنند. خود شناسی در این دیدگاه فریضه‌ای است که در پرتو روشنایی خرد انجام می‌گیرد. بدین ترتیب نجات چنین تعریف می‌شود: بشر تا موقعی که زنده است، ناجی است. زیرا که زندگی خردمندانه اش مُنجی او شده است. بر پایه این فلسفه در "اتیک"، نجات که همان آمرزش الاهی موعود ادیان است، پاداش "اتیک" نیست، بلکه عین "اتیک" است. خرد، که در فضای اتیک مرکز هدایت عملیات را بعهده دارد، فقط به جاودانگی نظر دارد و حتا در پدیده‌های جزئی و فردی نیز جنبه‌های سرمدی می‌بیند. اسپینوزا با اینکه امر نجات موعود ادیان را به زیر سوال برده بود، اما خود نجات را چونان امری مطلق باور داشت. بیژن دوست داشت این باور را مورد سوال قرار دهد. بر سر برگ یکی از دسته‌های یادداشت بیژن، عدم باور به نجات و مُنجی با واگردان شعری از حافظ حک شده بود: شهر خالی ست ز عشاق، بود کز طرفی / مردی از خویش برون نمی‌آید و کاری نمی‌کند. آرزوی حافظ با منفی کردن دو فعل از شعرش، کله پا شده. بیژن با این تردید نسبت به نظر حافظ، که جمع‌بست کلام و شعر کلاسیک ایرانی است،

شک خود نسبت به نجات و مُنجی را ابراز کرده. شکی که دامنه داشت و برداشتهای آلوده به امید نجات در دوران مدرن را نیز در بر می‌گرفت. چنانچه بیژن انتظار فروغ فرخزاد را مبنی بر اینکه "کسی می‌آید، کسی که مثل هیچکس نیست"، در اساس ضد و نقیض می‌دانست. زیرا به جز عبث بودن انتظار مُنجی، کسی در جهان نبوده و نیست که مثل هیچکس باشد.

به رغم علاقه و احساس شور برای گفتن نظر خود، بیژن بخاطر مسئله تامین مخارج زندگی و شغل و حرفه وقت لازم را نداشت. نه می‌توانست یادداشتهای خود از مطالعه آثار اسپینوزا را بصورت رساله ای ارائه دهد و نه امکان داشت برداشتهای انتقادی خویش را ابراز دارد که به امکان رهایی از مخمصه ایی بنام جهان زندگی با تردید می‌نگریست.

از این بابت افسرده بود. غصه می‌خورد و می‌دانست هم سرنوشت بسیاری از تبعیدیان است که حاصل کار و زندگی شان در غربت فنا می‌شود. احساس عبث بودن گذشت ایام همیشه سینه ی بیژن را به درد می‌آورد. ولی او همواره راه فراری برای خود یافته بود. همیشه سختی دوران تبعید را با یاد دوران خوش گذشته جبران کرده. یکی از خوش ترین لحظه های زندگی اش، آشنایی با ماریا بوده.



( " ما عشق داریم و خصم تنفر. " - گزیده گویی انسانی، تکیه کلام ماریا)

بیژن در ایام سینتر کلاس برای اولین بار ماریا را دیده است. ماریا در حال بستنی خوری توی حیاط کافه ای به همراه دوستی بوده و پس از چند لحظه متوجه نگاه بیژن شده؛ که دو میز آنطرفتر نشسته. بیژن و ماریا چند نگاهی بهم انداخته اند. سپس بیژن به دوستش امیر رو کرده و گفته که بد نیست از دختران دعوت کنند. دو جوان ایرانی تازه به اروپا آمده، با کت و شلوار اطو کشیده و تمیز، و با پیراهن یقه آهاری و کروات گره کوچک خورده، مؤدبانه از دختران تقاضای رقص می کنند. از این لحظه آشنایی بیژن و ماریا شروع می شود.

نخست، در آغاز آشنایی، با هم به انگلیسی صحبت کرده اند. سپس، پس از گذشت دو - سه سال از دوستی، زبان مکالمه شان آلمانی شده است. زیرا هر دو، دوران تحصیل خود را در آلمان گذرانده اند.

سرانجام پس از آشنایی و دوستی و تفاهم روحیه و اخلاق، یکروز شبیه آفتابی در یکی از شهرهای مرکزی هلند، در شهر محل تولد ماریا، عروسی می کنند. عکس ازدواج همواره همراه ماریا بوده است: ماریا لباس سفید بلندی به تن دارد و کلاه تور دار بزرگی بر سر؛ بیژن کت و شلوار سیاه و پیراهن سفید و کراواتی سیاه با گلهای سفید کوچک؛ هر دو بشاش و سرزنده اند.

ماریا در تمام مدت ناپدید بیژن، این عکس را از آلبوم بیرون آورده و کنار تلفن گذاشته و در هر مکالمه تلفنی، با نگاهی به عکس، به آن لحظه های خوش فکر کرده است. از یاد اولین آشنایی در آخن گرفته که برای بیژن از جشن "سینتر کلاس" گفته بوده تا یاد وداع آخری در تهران به هنگام ترک ایران به همراه بچه ها.

پیش از وداع آخری در تهران که بخاطر مخفی بودن بیژن در خانه یکی از بستگان به مدت کوتاهی انجام گرفته، تلخکامی زندگی برای او شروع شده و از آوریل سال

۱۹۷۹ بیعد فقط خاطره های دلهره آوری داشته است.

اولین دستگیری بیژن پنج شنبه شبی در اوایل آوریل است. این ماه زیباترین وقت سال تهران است: شکوفه درختها را پوشانده، هوا صاف، آسمان لاجوردی و خورشید بی دریغ بر جهان طلا می پاشد.

عصر، بیژن تنها به عروسی یکی از بستگان می رود و ماریا، بخاطر بیماری یکی از بچه ها، در خانه می ماند. بیژن، با اینکه قول داده زود برگردد تا در کنار بچه ها باشد، سر وقت نمی رسد. ماریا دلهره اش شروع می شود. از همین شب است که با چیزی که در فارسی دلشوره اش می نامند، آشنا می شود. از ساعت ده تا دوازده شب صبر می کند. بعد تلفنی به خانه ی مادر بیژن می زند و حال او را جویا می شود. نادر، برادر کوچک بیژن، با تعجب از تلفن ماریا، به او می گوید که بیژن ساعت یازده محل عروسی را به قصد خانه ترک کرده است. سپس نصیحت مادر را گوش می کند و به ماریا پیشنهاد می کند که برود بخوابد و ناراحت نباشد. حتماً بیژن توی راه خانه به دوستی قدیمی و یا یکی از افراد فامیل برخورد کرده و آندو با هم به جایی رفته اند. بعد نادر، از قول مادر، می گوید که ماریا بیخودی دلش شور نزند.

ماریا با نادر خدا حافظی می کند. ولی با دلشوره ای که دارد پای رفتن به رختخواب را نمی یابد. در ضمن فکر می کند که نادر بیشتر اوضاع را می شناسد. حتماً بیژن سرش گرم است و قول خود را فراموش کرده است. چیزی که به خاطر شناخت او از شوهرش سابقه نداشته. با اینحال شاید بازگشت به وطن، آنهم پس از سالها دوری، روحیه آدم را عوض کند. ماریا تا پیش از اینکه با سری افتاده روی میز توی آشپزخانه خوابش برد، به میزان تغییر روحیه بیژن فکر کرده است. برای رفع خستگی، نشریه های هلندی و آلمانی زبان را ورق زده. اما حین تورق یکی از این مجله ها، ماریا مبهوت عکسی شده. مادرش نشریات را فرستاده بوده. نمی خواسته دخترش در خاورمیانه از احوال اروپا غافل بماند. مقداری

کتاب و نشریه کنار سایر هدیه‌ها گذاشته و بسته را پست کرده. ماریا در مجله هلندی زبان پیرامون هنر، عکس آن نقاشی خیره کننده را یافته. تابلو را ندیده بوده. اما نقاش را می‌شناخته: ماکس ارنست Max Ernst. می‌دانسته در زمره نقاشان جنبش سوررالیستی هست. کسی در حد و منزلت سالوادور دالی و با ابتکاری جذابتر و خلاقیتی وحشتناکتر. به عکس تابلو خیره شده و نامش را زمزمه کرده: فرشته خانگی der Hausengel. لحظه‌های چندی به عکس مبهوت نگاه کرده. عکسی که همسال گسترش نازیسم هیتلری در سال ۱۹۳۷ است. نقاش، توی دشت سبز رنگی، دو موجود غیر عادی کشیده. پشت سر ایندو، آسمان است و افق. یکی از این موجودهای غیر عادی، مثل هیولایی که می‌خواهد روی سر آدم بیفتد، توی هوا معلق است. روی شولای قهوه‌ای تیره‌اش، از آن دست لباسهایی که ماریا در ایران تن ملایان دیده و اسمش عبا بوده، شال قرمز رنگ بلندی افتاده. شال چنان بلند است که از سر و گردن هیولا تا پایش می‌رسد. زیر پای هیولای دیو سیرت و غول پیکر، که تصویرش با خواندن "کمدی الاهی" دانتی به ذهن خطور می‌کند، موجود غیر عادی دومی قرار دارد. سبز اندام است. البته رنگش متمایز از پسزمینه است. مثل پستانداران چهارپا می‌ماند که سر خود را از ترس دیگری عقب نگه داشته. فقط سُم‌هایش جلو است. انگاری می‌خواهد پای هیولا را بگیرد. اما منظورش مشخص نیست. آیا می‌خواهد با هیولای معلق به پرواز درآید و یا آنرا پیش خود به زمین کشد. در کش و قوس جانوران کریه‌المنظر، گرد و غبار زیادی به هوا برخاسته و چشم‌انداز را خاک‌آلود ساخته.

مرکز ثقل نقاشی چهره‌ی زننده و ترسناک هیولای معلق است که پوزه خونالود را تا بناگوش گشوده. پوزه، همچون چاه عمیق، می‌خواهد زمین و زمان را در قعر خود گم کند. دره‌ای تاریک، بی‌هیچ راه‌گریز و روشنایی.

تصویر و نام تابلو، بخاطر عجیب بودن، بخشی از ذهن فعال ماریا در آینده

می‌شود. بارها تصور ماریا از تابلوی فرشته خانگی با تصویرهایی که روزمره در خیابانهای تهران دیده، تداخل کرده.

بارها همین تداخل و همان تداعی معانیها و تداعی تصویرها، ماریا را به اشتباه دید و حدس کشانده. چندین بار آن تابلو را منطبق بر نقاشیهای دیواری در خیابانهای تهران دیده. همیشه لحظه‌هایی وقت لازم داشته تا تصویرها را از هم متمایز سازد. مجبور بوده تصویرها را بخشبندی کند. برای رفع خطای باصره، همیشه بخود گفته تابلوی "فرشته خانگی" ماکس ارنست کجا و اینها کجا. سعی می‌کرده به دیوارهای بلند در خیابانها نگاه نکند. نمی‌شده. دیوارها پُر بوده از تصویرهایی که نقاشان گمنامی داشته. تصویر شامل شاه ایران با لباس رسمی بوده که داشته فرار می‌کرده و نیز شامل قامت نورانی مرد روحانی‌ی در حال ورود. روحانی عمامه به سر و عبا بر تن را می‌شناخته: آیت الله خمینی. بالای سر تابلوها این شعار را خوشنویسی کرده‌اند که "دیو چو بیرون رود، فرشته در آید." دستگیر ماریا نشده که چرا دیو را بصورت شاه و کاریکاتوری کشیده‌اند. آیا آن اغراق در بزرگ کشیدن اعضای صورت شاه، می‌بایست تلقی دیو را به بیننده بدهد؟ و یا کاریکاتور زننده بایستی مبین پلیدی فرد فراری باشد؟ ماریا جوابی برای این تلقی نامأنوس از هنر کاریکاتور نیافته. آنشب توی همین فکر پیرامون کاریکاتور، رشته افکارش گسیخته و فکر نبود بیژن دوباره سلطه خود را بر ذهن او گسترده.

یاد بیژن، یاد سفر به شهرهای دیگر ایران را در ذهن او زنده ساخته. مسافرتی که هفته‌ی پیش همراه بیژن و بچه‌ها رفته. سفری به شیراز و اصفهان. دیداری از اماکن تاریخی و عمارت‌های مجلل. به تماشای آرامگاه شاعران هم رفته‌اند. به حافظیه و به سعدیه. همیشه نزد او، بیژن و دوستانش به شاعران خود فخر فروخته‌اند؛ بویژه به حافظ. هنگام بازگشت به تهران، در قم توقیفی کوتاه کرده‌اند.

ماریا بین خواب و بیداری یاد قم هم افتاده. از شهر خوشش نیامده. آب شور بوده

و مدام باد کویری وزیده و پوست صورت را سوزانده. حالش دگرگون شده. و گلویش خشک و مزه دهانش تلخ. دماغ شده. نشاطی برای دیدن دور و بر نداشته. البته رهبر انقلاب هنوز آنجا بوده: در پایتخت مذهبی ایران. چند ماهی به تهران آمدنش مانده بوده. هنوز در محله بالای خانه‌ی ماریا و بیژن، یعنی در جماران که در کوهپایه‌های البرز قرار دارد، اطراق نکرده.

ماریا سه ماه بعد در خواب دیده که مرد روحانی از بالکن به پائین می‌نگرد. در خیال خود پرسیده که آیا خانه‌ی آنها را نیز می‌دیده؟ ماریا فکر کرده. در خواب به نتیجه‌ی ای نرسیده. در ادامه رویا، خواب مفصلی دیده. خود را ورنانداز کرده که بصورت فرشته‌ی ای پرواز در آمده. روی تهران چرخ‌زده و در شمال شهر، در بالای منطقه‌ی ای که روزی سلطنت آباد بوده، مقرر خمینی را دیده.

مرد روحانی سحر پا شده. نعلین پوشیده. در را گشوده و رفته روی بالکن. آنجا پلکی می‌زند. می‌خواهد مطمئن شود که درست می‌بیند. به آسمان نگاهی می‌کند. ثنایی می‌گوید. سپس به زیر پا چشم می‌اندازد.

زیر پایش: شهر بخواب است و بی‌حال. سمت راست نگاهش، غباری نورافکنهای روشن فرودگاه را پوشانده است. سمت چپ، آفتاب در دور می‌تابد. روبرو، آن دورها، قبرستان است و مرگ لمیده و خمیازه می‌کشد. قبرستان را از آن جا نمی‌توان دید. ولی می‌داند که هست. او از همان قبرستان به این بالکن رسیده است. نام قبرستان با بهشت شروع می‌شده. مرد روحانی آب گلو را پائین داده. سپس باد گلویی زده. عادت دارد. در دل بخود بالیده. به زیر پا نگریسته و اندیشیده: چه ببقواره و درهم است این شهر. آنرا دوست ندارد. مثل باد کویری که آتش با نسیم دشت توی یک جوی نمی‌رود. یا مثل دهاتی نابلدی که از پیچیدگی شهر کلافه است.

به پائین که می‌نگرد، انگاری سوار شهر است. می‌خواهد چنان بتازد که از رمق بیندازد. همانطور که عربها و مغولها تاختند. "راستی نادر افشار هم به هند

تاخت". به معنای این جمله فکر نکرده. اینان فاتحان بودند. او نیز فاتح است. اما در قصر فتح شده نمی‌خسبید. به کلبه مطمئنی هم راضی ست. سرپناهی برایش ساخته اند. پشت به کوه. با بالکنی مشرف به شهر. سرپناهی که چون غاری می‌نماید. دل کوه بیچاره را تراشیده اند تا در تونلی دراز و پیچ در پیچ از دست تیرو ترکش در امان باشد. در امان است. اگر موشک هم بیارد فقط با شهر کار دارد و با شهروندان. به او نمی‌رسد. موعظه می‌کند که جنگ برکت آسمانی است. دیگران بیتابند و مضطرب و او، آرام و خون سرد. پناهگاهش حرم شده برای زیارت زوآر دل‌باخته. مجلس گریه و زاری و شیون برقرار است. روی ایوان اندرونی می‌نشیند و از بالا بر فرق جماعت می‌نگرد. گاهی نوه، نتیجه، نبیره و یا ندیده بازیگوشی آن بالا می‌پلکد تا هنگام موعظه برای مریدان، حوصله آقا سر نرود. آقا برای خود جایگاه و نقش ویژه ایی قائل نیست. خیال می‌کند، فوقش، جاده صافکن دیگری خواهد بود. و کی می‌آید آن دیگری؟ یقین دارد که واسطه است. یک دلال میان آن بالای عظیم و این پائین حقیر. چه خیالی بوده آن بالا و چه در دسترس این پائین. در چشم مریدان او یعنی وصل عظمت و حقارت، حلقه پیوندی که خود را پیش پای عظمت بالا حقیر می‌شمرد و در برابر حقارت پائین عظیم. از اینرو هم مثل مرتاضان هندی می‌نموده و هم مثل اسکندر مقدونی. اسکندری که حین حمله و لشکر کشی، فرمانده کل قوا بود. از تجمل خوشش نمی‌آید. ولی قدرت که جزء تجملات نیست.

از جوانی شروع کرده. پس از آنکه عرق‌ریزان از نردبان تحصیل فقه بالا رفت، مرتبه گرفته و مقامی یافته. عده ایی دورش جمع شدند. مرجع جماعت شده. خواسته تقلیدش کنند. آداب و رسوم تقلید خود را توضیح داده. آنرا مکتوب کرده. تیراژ اثرش که بالا رفته ب فکر طرحهای بزرگتر افتاده. برای حاکم وقت رجز خوانده. مقلدانش فعال شدند. فعالیت شلوغی همراه آورد. بالای منبر فریاد کشیده و هم‌اورد طلبیده، سرشاخ شده و در افتاده و درگیر شده. جنجال و زدو خورد پیش

آمده. تیر و تیراندازی. بگیر و ببند. این وسط عده ای هم بیگناه از دست رفتند. نخست نبرد را باخته و مجبور به عقب نشینی شده. دنبالش آمده اند و روانه اش کرده اند. پسری از دست داده. خم به ابرو نیاورده. با اینکه سگرمه هایش همیشه درهم کشیده بوده. دوران سختی را می بایست طی کرده باشد. اگر می خواسته هم نمی شده ول کند. باید ادامه می داده. ادامه داده. ماهها و سالها طول کشیده. از خانه در نمی آمده، مگر برای نماز. نه می خواسته هوای تازه تنفس کند و نه مکان تازه ایی را بشناسد. نشسته و برنامه ای چیده. طرحی پیش روی خود کشیده. بعد رفته پای تحقیق آن. مرکز غیبی پشتیبانش بوده. شاخکهای فرقه نفوذ خود را گسترش داده اند. یورش را بتدریج سازمان داده اند.

حال که از بالکن به پائین نگرسته تحقیق طرح خود را در شهر نظاره کرده. در پیش حاکم شرع بوده و حال با تحقیق طرح، حاکم شهر نیز شده. اول چند ماهی روی صحنه ظاهر نشده. از پشت پرده سرنخها را کشیده. نشده. بر وفق مرادش نبوده. پرده را کنار زده. آمده روی صحنه و گفته: "ما که طراحیم، ما که مبتکریم، ما که بنیانگذاریم و اینطور نباشد که... بیایند و بگویند که نه! ما خدمتگزار حضرت موعودیم. و موعود نمی آمده. چرا؟"

ماریا هم نمی دانسته. در دل به "پتر سیاه" آمستردامی می نازیده که هر ساله می آمده. اما مریدان مرد روحانی اینور و آنور زده اند، نشده. موعود نمی آمده. باید منتظر می ماندند. یک عمر به انتظار. عمرها به انتظار. باید قصه می گفته. سرگرم می کرده. گفته. باید طول می داده. یکدهه طول داده. یکی از موعظه گران بارگاهش او را امام زمان خوانده. خود باور نکرده. گفته خوف آن دارد که این حرف باورش شود. انتظار موعود زیاد شده. خودش نمی کشیده. حالا پس از فتح مدرسه فقه و تارومار کردن رقبای سیاسی - مذهبی و کشتن فرزندان خود خوانده، تنهاترین فاتح بوده. به تنهایی و انزوای سایر خود کامگان. رنجور شده. بنیه نداشته. تنش نمی کشیده. مدام دعا و نذر و نیاز کرده اند. اما زندگی اش جاودانه نشده. داشته

زهوارش در می‌رفته. آنهمه حرص، زور و فشار قدرت طلبی سخت است. بار آخری که آمده روی بالکن، فهمیده آخر خط است. احتیاجی نداشته از ترس مرگ، خودکشی کند. نکرده. بیست و چهار ساعته پزشکان مراقبش بوده اند. مداوایش کرده اند. مداوا شدنی نبوده. داشته فرو می‌پاشیده. آیا حس کرده که فروپاشی زندگی دردناک است؟ باعث خواری، ذلت، کشتار، پیگرد و آوارگی و سرانجام فروپاشی خیلها بوده. آیا، برای یک لحظه هم که شده، با قربانیان خود همدردی کرده؟ نه! از همان اوایل گفته بود: "آدم باید قاطع بایستد و انعطاف بخرج ندهد.

سرانجام وقتش رسیده. جناب عزرائیل آمده. پنداشته بوده که ملک حتماً روح او را همراه خواهد برد. ملک رفته. نعش او روی زمین بوده. نبضش را گرفته اند. نمی‌زده. بر سینه اش گوش گذاشته اند. تپشی در کار نبوده. مطمئن شده اند. مرده بوده. کالبد شکافی هم نکرده اند. علت مرگ را می‌دانستند. سینه اش شکافته نشده تا ببینند که جای قلب خالی است. این راز مانده و کسی از آن با خبر نشده. او را با سینه خالی بخاک سپردند. اما او خود در پیش این راز را آشکار کرده. هنگام بازگشت از تبعید چندین و چند ساله از او پرسیده اند که چه احساسی داری؟ خیلی خشک و سریع و صریح گفته: "هیچ! اینبار راست می‌گفته. قلبی نداشته تا از آن احساسی برون تراود. این زیستن او از فرط بی‌احساسی گریبان گیر خیلها شده.

یکی از این خیلها ماریا است که سالها کابوس فرار از جمهوری ظلمت ولی فقیه را داشته. در خواب، کابوس گیرافتادن و دستگیر شدن در ایران را داشته و در بیداری، از نگاه شوم و هولناک رهبر و پیشوا می‌ترسیده که در تابلوهای دیواری شهر حضوری گسترده داشته.

سالهای بعد، وقتی بیژن ماجرای سریال سوگنامه های مریدان را برای ماریا گفته، زن مضمّن شده. تعجب نکرده که اینهمه ستایش و تملق مردن رهبر را بدرقه کرده.



این روحیه را می‌شناخته. در کشورهای دیگر هم چنین بوده و همواره ستایش خودکامگان، ماریا را نسبت به وجود انسانیت در جهان مشکوک تر ساخته است. بیژن برای نمونه تکه ای از یک ستایش نامه را برای ماریا خوانده. و ماریا او را منع کرده که از این نوشته ها بایگانی درست کند. فکر کرده شاید دوباره باعث افسردگی بیژن شوند. اما بیژن می‌دانسته که برای حفظ دقیق روند تاریخ زندگی، به این اوراق نیاز است. برای همین ماریا را دعوت به شنیدن کرده و در حالی که صدای خود را به شکل صدای واعظان در آورده، متن زیر را خوانده: «ما کجا و روح الله کجا؟ او را همین بس که موسوم است به اسم «روح الله» و در آن مقام که اوست، میان اسم و مسمی غیریتی نیست. آنجا اسم، فانی در مسمی است و صفت، فانی در موصوف. در آن مقام که اوست، میان وجود و موجود و عابد و معبود غیریتی نیست. با او "اسم روح الله" بود که در عالم وجود تجلی کرد و این سر وجود انسان است که می‌تواند مظهر تام و تمام اسماء الله باشد... و این «روح الله» همان است که آدم را مقام خلافت الهی بخشید. «و نفخت فیہ من روحی» (و از روح خود در او دمیدم)»...

ماریا حرف بیژن را قطع کرده و پرسیده که آیا این جمله آخری هم فارسی است. بیژن پاسخ منفی داده. جمله بزبان عربی بوده و نقل قولی از خدا که در قران و سوره حجر آمده.

بیژن برای چند لحظه دیگر از ماریا تقاضای شنیدن کرده. بعد به خواندن متن ادامه داده: "تو در چهره او می‌نگریستی که، اگر چه بسیار زیباتر، اما چهره ای چون من و تو داشت؛ دو چشم داشت و دو گوش و بینی و منخرین و دهان و... آن غفلتی که ملازم با حیات عقلانی است اجازه نمی‌داد تا دریابی که چشم در «مظهر اسم روح الله» دوخته‌ای...» ماریا، اینجا، رشته و عظم بیژن را پاره کرده. حوصله شنیدن را نداشته. پرسیده این حرفها را که نوشته. بیژن هم در جواب گفته نمی‌شناسی. سردبیر نشریه "سوره" است. خواسته غزلهای امام را پس از مرگش بررسی کند.

- مگر امام هم غزل می گفته. تا حالا فکر می کردم که فقط حافظ غزل داشته.  
- آره. کتاب غزلهایش درآمده، یکی از غزلهایش چنین است: الا یا ایها السَّاقی ز  
می پُر ساز جامم را...

- اینکه مال حافظ است!

- نه بابا درست گوش ندادی. سروده آقاست که در بیت دومش می آید: که از جانم  
فروریزد هوای ننگ و نامم را...

- بیژن جان، شما هم ملت عجیبی هستید!

- منظورت از عجیب چیست؟

- عزیزم، هیچی. ول کن.

بیژن هم ادامه به بحث نمی دهد. فقط زیر لب دوبیتی سرقت کرده خویش از شعر  
حافظ را زمزمه می کند که، به خط امام نگوئید لذات عشق و مستی / تا بیچاره گان  
بمانند در دام جهل پرستی. آنگاه به یادداشت بالای متن نگاه می کند که نوشته:  
خدا سازی از خمینی، نشریه سوره، ویژه ادبیات، تابستان ۱۳۶۹.

سپس سکوت میان آنان حکمفرما شده. سکوتی که ناظر بر نجواها و گفتگوها و  
قیل و قالها و لاجرم سرسامهای درونی بیژن و ماریا بود.

ماریا در خلوت با درون خود، پس از زمان اندکی که در آرامش به تنهایی خویش  
اندیشیده، لحظه ای هم متوجه حالت تعلیق انسان روزگار خود شده. با تنهایی  
خود و همנוعان خویش آشنا بوده. در چارچوب چنین برداشتی تربیت شده،  
آموزش دیده که در وهله نهایی تنها است و بایستی که یکه و تنها بر پاهای خود  
بایستد. به رغم این آگاهی به موقعیت خویش، وقتی خود را در شرایط زندگی  
در ایران تجسم کرده لحن نجوا با خودش تغییر کرده. در سر و سینه اش صدای  
آرام گفتگو با خود، یکبار به لحن بلند اعتراض بدل گشته. تجسم خمینی، تجسم  
آدمخوری که مریدانش او را انسان دوست می دانند، ماریا را یاد خیلی از چیزها  
انداخته. حتا به یاد کتاب او افتاده که در خانه مادر شوهرش بر طاقچه دیده. با

اینکه خانواده بیژن مذهبی نبوده، اما در خانه شان توضیح المسائل آقا را داشته اند. ماریا نمی دانسته که تهیه کتاب از سر علاقه تازه پا گرفته بوده و یا مقتضیات زمانه لزوم داشتن کتاب را ایجاب می کرده. او کتاب را از سر کنجکاوی در دست گرفته. بیژن نکته هایی از کتاب را قبلاً برایش تعریف کرده. گاهی ماریا از دست تخیل مؤلف در کتاب به خنده افتاده و گاه حیرت کرده که مردم چه سؤالهایی دارند. اما وقتی یاد آن دستورات و فرامین افتاده که از تولد تا مرگ آدمی را زیر نظر می گرفته، خشمگین شده. از ساختار جمله های کتاب یکه خورده. مخاطب کتاب، یعنی انسان، فقط مردان بوده اند. زن هیچگاه مورد خطاب قرار نگرفته. مگر فقط آنوقتهایی که همچون موضوع و وسیله ای پیش دبست و پا و آلت تناسلی مردان ظاهر می شده. همیشه این تلتقی از زن او را به این پرسش کشانده که چگونه زن ایرانی با این خفت و خواری کنار می آید.

ماریا در این لحظه های خشم و تأمل، همیشه بیژن را فراموش کرده. ذهنش تحمل حضور مرد را نداشته. مشغول وضعیت همجنسان خود شده. در این میان بیژن اما متوجه فراموش شدن خود نزد ماریا نگشته. لحظه های او در تنهایی، با مسائلی دیگر سپری می شده. سابقه درد و زجر سالهای اخیر، او را در تنهایی آشفته می ساخته. انزوا او را ترسناک می نموده. حتا از حضور منزوی خود می ترسیده. از آنجا که هنوز تاثیر عادت زندگی جمعی را بر خود داشته، تنهایی را نمی پذیرفته. آنرا نزد خود کتمان می کرده. پذیرش این واقعیت برای او دردناک بوده. برای همین روند تجزیه جمع هایی که او عضوشان بوده، برایش به سختی می گذشته. نمی خواسته تجزیه مای جمعی شان را قبول کند. احساس تنها شدن و نظارت بر آغاز فردگرایی که همچون سیلی گسترده بر جان او و همقطارانیش جاری می شده، بیژن را معذب و ناخوش می ساخته.

( "کدام کلمه ی کوبنده می تواند به جهل هشدار دهد؟" - روزنامه نگار مفقود )

آنشب ماریا خواب و بیدار و در انتظار، در آشپزخانه می ماند. صبح ساعت هشت بیدار شده و با گردن درد، اتاق نشیمن و اتاق خواب را بدنبال بیژن گشته است. اما او هنوز باز نگشته. بچه ها که بیدار می شوند، از نبود پدر و ترس مادر زیر گریه می زنند. ماریا بچه ها را با خوردن صبحانه سرگرم کرده و دوباره تلفنی به خانه مادر شوهر می زند. یکی از سه خواهر بیژن گوشی تلفن را برمی دارد و از لرزش صدای ماریا، فوری می فهمد که هنوز بیژن به خانه باز نگشته است. ترس آمدن بلایی بر سر برادر، برادری که سالها درد فراغش را کشیده اند، او را دستپاچه می کند. دستپاچگی خواهر، دیگر فرصت اطمینان بخشی به عروس خارجی را منتفی می سازد. منیژه هم در همان چند جمله کوتاه اول مکالمه، دلهره ای به میزان ماریا می گیرد. لرزش صدای او که بلند می شود، همه ی اهالی خانه دور تلفن جمع می شوند. نادر به خواهرش می گوید که پشت تلفن خدسیات خود را تعریف نکند و طرف خانمی برادر بزرگتر راه می افتد.

ماریا تلفن را زمین نگذاشته که زنگ در آپارتمان خانه خود را می شنود. هنوز تمام در خانه را باز نکرده که سه تا جوان ریشوی مسلح، با اورکتهای امریکایی، توی خانه می ریزند. ماریا از همه جا بی خبر، برای یک لحظه زبانش بند می آید و یادش می رود که در مدت این همه سال آشنایی زندگی با بیژن، و رفت و آمد با دوستان او، زبان فارسی را بلد است. تازه پس از جیغ و فریاد بچه ها، ماریا بخودش می آید و از دست شوک لحظه ای رها می شود. سردسته پاسدارها که چندین بار سوال خود را تکرار کرده است، به دو نفر دیگر می گوید: "انگار فارسی درست نمی فهمد."

- نه آقا فارسی بلدم. شما بگوئید چه می خواهید؟

پاسداران دنبال عرق سرریز کرده بودند. بیژن شب پیش، پشت دانشگاه ملی، سر یک چهارراه، گیر پُست شب می افتد. از ماشین پیاده می شود و چون دهانش بوی عرق می داده، پاسداران او را تفتیش بدنی می کنند و سپس توی صندوق عقب ماشین یک کارتن پنج کیلویی کشمش بی ذم، فرد اعلا، پیدا می کنند. مستی بیژن و مرغوبیت کشمشها، پای او را به کمیته می کشد. بیژن شب را توی یکی از آن اتاقهای کمیته، که توی یکی از خانه های مصادره ای خیابان کندی بوده، بسر می برد. بازداشت می ماند تا فردا آقا بیاید و تکلیف پرونده روشن شود. اول شب بیژن، مست بخواب می رود و دم - دمهای سحر از سرما از خواب می پرد. نشنگی از سر پریده، بیژن را به فکر هزار و یک چیز می اندازد. یاد مراسم خوش عروسی دیشب و تعریف جدی از عرق کشی خود. بیژن که دو بطری ویسکی جانی واکر برای هدیه برده بود، یک کارتن کشمش تمیز کرده می گیرد تا عرق بیندازد. سپس یاد ماریا می افتد و یاد قول بازگشت قبل از ساعت یازده شب به خانه.

بیژن دو روزی در زندان کمیته می ماند تا هویت و مشخصاتش بررسی شود. حاج آقای کمیته، روز سوم، پس از موعظی کوتاه و نهی از منکر و نصیحت برادر مهندس، که انقلاب به وجودش نیازمند است، او را با دریافت سه هزار تومان برای صرف اطعام مساکین مرخص می کند.

ماریا وقتی جستجوی پاسداران را می بیند و یافتن دو بطری عرق گلابی خانساز، چهار بطری شراب سفید، پنج بطری شراب قرمز، چند جعبه آبجوی قوطی، به برادران حالی می کند که مسیحی است و هنوز به دین اسلام مشرف نشده و قصد دارد اعتیاد به الکل را ترک کند. پاسداران هم از سر ترحم به زن خارجی، بجز بطریهای شراب، بقیه مشروبات الکلی و جعبه های آبجو را با خود

می‌برند. نادر که در این حین به خانه بیژن رسیده سر چندتا جعبه آبجو را می‌گیرد و به پاسداران در حمل آنها کمک می‌کند. پاسداران، دو ساعتی بیشتر در خانه بیژن نمی‌مانند، اما همان دو ساعت حضور ناخوانده، آن بی‌ملاحظه گیها، آن صدای بلند و فریاد و آن رفتار خشن و بی‌ادبانه، ماریا را به فکر می‌اندازد و بچه‌ها را به وحشت.

پس از دو روز که بیژن به خانه برمی‌گردد، ماریا پس از سرزنش کوتاه او به خاطر پایبند نبودن به قول خود، چیز دیگری نمی‌گوید. از اینکه دیگر امیدی به بهبودی وضع ایران ندارد نمی‌گوید. با خود فکر کرده انقلابی که هم و غمش ممنوع کردن مشروبات الکلی است و هوادارانش کاری ندارند جز آنکه به خانه‌ی مردم بریزند و دنبال الکل بگردند، راه به جایی نخواهد برد. اینها را نزد خود می‌اندیشد. از مرگ امید در دل خویش برای بیژن نمی‌گوید. امیدی که فعالیت شوهرش و سایر دانشجویان ایرانی خارج از کشور در کفدراسیون آنرا شعله‌ور ساخته بود. در آن موقع، ملاحظه وضع بیژن که از دستگیری یگه خورده، به ماریا اجازه صحبت راجع به آینده را نمی‌دهد.

بیژن هم در آنوقت نمی‌داند که چه آینده‌ای در پیش است. نمی‌داند که آرزوی حکومت زحمتکشان، رشد جنبش کارگری، دمکراسی خلقی تحقق نخواهد یافت. شروع نزدیک‌بگیر و بیندها را هم نمی‌تواند حدس بزند، که هدفش نابودی جنبش معترض اجتماعی و پتانسیل نیروهای جوان چپ است. مشغله‌ی ذهنی او پاگیری هسته‌های کارگری و غلبه بر تفرقه‌جریانهای مترقی جامعه است. بیژن حتا پیش‌بینی نمی‌کرد که در دستگیری بار دومی، بخاطر شرکت در اعتصاب کارگران و کارمندان ایران ناسیونال، بخت یاری‌اش کند. یکی از رفقا سبیل مسئول کمیته انقلاب منطقه را چرب می‌کند. پنجاه هزار تومان، در آنروزگار رشوه کمی نبود. او را یواشکی رد می‌کنند. از این دستگیری چهار روزه بیژن، ماریا بعدها در هلند با خبر می‌شود. چند صبح‌ی وقت لازم است تا این دو بیتی

تکیه کلام بیژن شود که از توهم خلق پرستی رهایی می‌یافت: بیزارم از دست توده  
های میلیونی / که مشت به آسمان می‌کوبند در عین حیرانی.

( "سده‌ی لعنتی! / بلبشویی! / بی‌ترانگی! / تو! ای انسان معلق /  
چونان سگی رنجور هستی / میان مه‌آزار و برق جنون. / کور. یک  
برده. چروکیده. عربده‌کش... " - یوهانس ر. به شر، شاعر آلمانی)

بیژن سالهای بعد، هروقتی که تمرکز حواس و فرصتی برای خاطرات داشته،  
زندگی بیست سال پیش خود را مرور کرده، و به اتفاقاتی که از دور و نزدیک  
شاهدشان بوده، اندیشیده است.

اکنون که پشت رُل ماشین نشسته و در اتوبان مه‌آلود عصر بطرف "دن  
هاگ" می‌رود تا مهمانی را از ایستگاه راه‌آهن به خانه ببرد، به خیلی چیزها فکر  
کرده. حتا به نگاه غضبناک برادر صدام حسین، رئیس سازمان امنیت عراق، که  
توی سالن اصلی زندان مرکزی عکس از او را زیر تمثال ۶ در ۳ متری صدام  
حسین دیده است. یاد پسر صدام هم افتاده؛ که سر میز قمار و پس از باختن، با  
تپانچه کمری توی صورت حریف شلیک کرده. سپس هم همه‌ی پولهای روی میز  
را با اشاره به دور و بریها بخشیده و از کنار میز قمار به خانه رفته. آب هم از آب  
تکان نخورده. فقط پژواک خبر که به گوش زندانیان رسیده، آنان را بیشتر از  
بیرحمی و سنگدلی تکریتی‌ها ترسانده.

بیژن بارها و بارها در خواب رویا دیده که در عراق کودتا شده است و صدام  
حسین در تیراندازی داخل قصرش کشته شده. همیشه صدای رگبار گلوله‌ها را  
شنیده که همچون تگرگی ناگهانی باریده است. بطرز غافلگیرانه ای پرسنل  
ارتشی در هر گوشه‌ای از سالن اصلی کاخ ریاست جمهوری دست روی ماشه  
سلاح خود برده و گلوله‌ها از لوله‌های تنگ و گشاد بطرف هدف جهیده اند.



تیراندازی دوام داشته تا آخرین گلوله سینه تیرانداز آخری را شکافته و سکوتی مرگبار بر سالن سایه انداخته است. چراغهای کاخ ریاست جمهوری سرانجام خاموش گشته اند. در آنشب، انگاری زندگی از کاخ رخت بر بسته است، عمارت عریض و طویل به چنان خرابه بی ارزشی بدل شده که حتا سگ آواره هم بدان عنایت یک نگاه رانمی کرده.

مردم با اینکه صدای خاموشی گلوله ها را شنیده و تاریکی کاخ همیشه روشن رادیده، اما از کهنه ترس برجان نشسته شان، اول جرأت نزدیکی به محل واقعه را نیافته اند.

فردا، وقتی مردم، دسته - دسته، بسوی کاخ شتافته اند، بیژن خود را در میان آنان یافته است. مردم بسرعت می گذشتند و در پشت سر خود غباری از خاک پایمال شده به هوا می فرستادند. بیژن، برحسب عادت به احتیاط، چند بار نگاه به دور و بر انداخته تا از واکنش نیروهای امنیتی خبردار شود. اما نه ارتشی در کار بوده و نه آن گارد خوفناک ریاست جمهوری و نه شهربانی. حتا ماموران شهرداری و رفتگران نیز آفتابی نشده اند.

صدای رادیو را هم با دقت گوش کرده است؛ اما در طول یکساعت هیچ جمله ی قصاری از رهبر، از کعبه ی آمال، از خورشید تابان و از ماه دلفریب ملت عرب، از صدام حسین تکریتی بازگو نشده؛ فقط موسیقی از رادیو پخش شده. که در زیر صدای قیل و قال مردم و جنجال و سرسام هلله گم شده. همیشه در همین سر و صداها بیژن از خواب پریده است.

تازگی دلیل پریدن از خواب مداخله کابوسهای دیگر بوده، و قدیمها، وقتی در زندان عراق بسر می برده، بیدارش کرده اند. یکی از هم سلولیهها او را جُنبانده تا پا شود. بیژن هم سریع می ایستاده تا دیگری در نوبت خوابش، درازکش شود. ولی این خواب را در ذهن خود زنده نگاه داشته تا شاید باز ادامه اش را ببیند. هربار که بخواب رفته با این آرزو بوده که ادامه رویای قبلی را ببیند. اما همیشه رویا در جای

قبلی قطع شده است. زیرا که وقت خوابش بسر آمده بوده و بایستی جای خود را در سلول به دیگری می‌داده. بخاطر همین بیژن آرزو به دل مانده که خواب پایان انقراض سلسله تکریتها را ببیند.

برای به قدرت رسیدن دارودسته تکریتها، "رئیس" از سالها پیش دست به کار بوده. سردار لشکر شده و در جنگی خانمانسوز، پهنای سرزمینی را درنوردیده تا پیروز در مصاف بر مسند قدرت بنشیند. سپس سریال لقبها بوده که به او پیشکش شده است: سردار شجاع جنگ میهنی، پدر مهربان و فرزند دوست و خانواده پرست، مبارز نستوه آزادی زنان، منجی بزرگوار تهیدستان و ضعفا، یاور مؤمن مسلمانان، حامی جسور روستائیان و دهقانان، رهبر مدبر کارگران و کارمندان، وکیل دلسوز اقلیتهای ملی و مذهبی، سیاستمدار تیزهوش، دولتمرد کبیر و...

آنگاه نوبت عنوانهای دولتی و کشوری و لشگری بوده که با هر نشست هیئت دولت به تصویب رسیده: بدینوسیله اعلام می‌شود که رهبر ما به تصویب اکثریت کابینه و مجلس و کلیه ارگانهای تصمیم‌گیری مملکتی لبیک گفته و مصدر مقامهای ذیل شده: ریاست جمهوری، فرمانده کل قوا، رئیس شورای انقلاب، صدراعظم، فرمانده ستاد ارتش، دبیر کل حزب و... بیچاره "رئیس" فروتن و افتاده که بایستی درد سر اینهمه عنوان و لقب و صدارت و فرمانداری را یک تنه به دوش بگیرد، در عنفوان جوانی دست به کار شده.

در سال ۱۹۳۷ میلادی در اطراف تکریت به دنیا آمده است؛ شهری کوچک بین مناطق عرب نشین و کردستان. پدرش صحراگرد؛ در دوران بچگی فرزند، خانواده را ترک می‌کند و در دل بیابان گم می‌شود. مادر پس از سالها دعوا و مرافعه با شوهر صحراگرد، به عقد دیگری درمی‌آید. پسر را در نه سالگی به مدرسه می‌فرستند. در یازده سالگی زیر سرپرستی دایی خود می‌رود. در این فضای

پریشان و بی پدر و مادری و سر سفره دیگری بزرگ شدن، پسر بچه در بیست سالگی به اولین تجربه زندگی خود می‌رسد: کشتن. در تکریت بخاطر اتهام جنایت به زندان می‌افتد. در همین دوران است که در زندان با سیاست آشنا می‌شود. اعضای زندانی حزب بعث او را به جمع خویش می‌خوانند و او بدینوسیله پایش به سیاست کشیده می‌شود.

در بیست و دو سالگی او، حزبش که در سیاست عراق سری میان سرها درآورده و قدرتی به هم زده است، ترور قاسم، نخست وزیر وقت، را طرحریزی می‌کند. در نقشه ترور، صدام نقش کمکی را دارد. اما در جریان عملیات، او سر خود اقدام به تیراندازی می‌نماید و گلوله اش نه تنها به نخست وزیر و محافظ و راننده اصابت می‌کند بلکه همچنین سینه دوتن از همقطاران خود را نیز می‌شکافد.

بدین ترتیب نخستین "برگ زرین" دفتر حکومتی ورق می‌خورد که حتا در بدترین کابوسهای بر زبان نیامده "وحشت آباد" نویسانی چون زامیاتین، جورج ارول و آلدوس هاکسکی نیز نظیرش یافت نشده است. ترور قاسم، اگرچه اولین اقدام مهم این فرزند با نفرت بزرگ شده است، اما به پیروزی دلخواه منتهی نمی‌شود. باینکه قاسم مجروح می‌شود، ولی خود صدام، با پایی لنگان از اصابت دو گلوله، مجبور به فرار می‌شود. چند صباحی را در بغداد پنهان می‌شود. سپس از آنجا، به سوریه می‌گریزد و از آنجا، به مصر پناه می‌برد. چنین است که سفر اودیسهوار "رهبر مدبر خلق زحمتکش عرب" شروع می‌شود. سفری که سرانجام در زمستان ۱۹۶۳ خاتمه می‌گیرد. همقطاران بعثی او سرانجام در بغداد کودتا می‌کنند، و صدام با عجله در جشن پیروزی حضور بهم می‌رساند. فردای جشن پیروزی بر سر کار جدید خود می‌رود و رئیس کمیته اطلاعات و رسیدگی می‌شود. ماموریت او بازجویی از دستگیر شدگان و بازماندگان رژیم قبلی است. برای آنکه به اسرار مملکتی و اطلاعات امنیتی و راز مرکز قدرت دولتی پی ببرد از هیچ شکنجه و سرکوبی ابا نمی‌کند. شامه تیز قدرت جویی اش، او را به راهی

می برد که در آینده کارسازترین حربه‌ی در دست داشتن قدرت است: داشتن اطلاعات سری و امنیتی. با بدست گرفتن افسار مرکز اطلاعات امنیتی و نظامی در دست خویش، صدام نمونه‌ای می‌شود که در دهه‌های بعد سایر همقطاران قدرت جوی منطقه را به تقلید از خود وا بدارد: رئیس مملکتی، که مراکز اطلاعات امنیتی - نظامی را زیر مهمیز چکمه، کفش و یا حتا نعلین خود دارد. با اینکه بعثی‌ها اینبار حکومتی کوتاه مدت دارند و فقط حدود هشت ماه برمسند قدرت می‌نشینند، اما صدام سنگ بنای قدرت آینده خویش را پایه می‌گذارد.

با اعمال نفوذ جمال عبدالناصر مصری، چهره دولت در عراق تغییر می‌کند. یکی از افسران نورچشمی رهبر ملت عرب، جمال عبدالناصر، به نام عبدالسلام عارف ماموریت می‌یابد تا در عراق رهبر ملت پابرهنه و ستمدیده شود و راه پیشرفت و عدالت را هموار سازد. در دوران دوری از قدرت دولتی، صدام سرگرم بالا آمدن از نردبان مقام و مرتبه حزب بعث می‌شود و به هر حيله و نیرنگ ممکن (از آن دسته ترفندها که سیاستمداران تیز هوش و زیرک همواره بکار برده و می‌برند) دست می‌یازد تا به "طبقه ریاست" برسد. در همان چند سالی که صدام همچون بولدوزر دوستان و رفقای حزبی را زیر می‌گیرد تا به رهبریت برسد، ماجرای حمله اسرائیل به صحرای سینا نیز طرح‌ریزی می‌شود. در جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل بسال ۱۹۶۷، آینده حکومت صدام نیز رقم می‌خورد. شکست اعراب از اسرائیل، مجموعه‌ای از بحرانه‌ها و ناآرامیها را در کشورهای عربی باعث می‌شود. عراق هم از این قاعده مستثنا نیست. بحران دولت و تزلزل اعمال قدرت، باعث اعتراض مردم و جنبشهای مخالف حکومت می‌شود. در شمال کردها خواستار بهبودی اوضاع خود می‌شوند و در سایر مناطق، دو جریان سیاسی به جلو می‌آیند تا رهبر جنبش اعتراضی را بدست گیرند. از این دو جریان، یکی حزب کمونیست عراق است که مثل احزاب وابسته به بین الملل کمونیستی زیر سلطه

روسها عمل می‌کند و دیگری، حزب بعث است که در چند سال بعد به مایملک شخصی صدام بدل می‌شود. سرانجام بحران دولت، تزلزل اعمال قدرت مرکزی، مبارزه مسلحانه و مقاومت در شمال و جنوب و کودتای خزنده حزب بعث در بدست گیری اهرمهای تشکیلات دولتی - نظامی به آنجا می‌رسد که چند ماه پس از شکست اعراب از اسرائیل، یک گروه هفتاد نفری که صدام میانشان هست، به کاخ ریاست جمهوری هجوم برند و کودتای خزنده را به آخر، یعنی تصاحب کامل قدرت، برسانند. پس از اینکه عبدالسلام عارف به تبعید گسیل می‌شود، حسن البکر بر مسند قدرت تکیه می‌زند. صدام حسین به همان منبع سابق خود، سازمان اطلاعات و امنیت، می‌چسبد و برای مدتی نقش فرد دوم را بازی می‌کند. البته بازی در نقش دوم هم بدون جنایت و بی قربانی نمی‌ماند. در همان دوران بعد از کودتا تعداد بیشماری به بهانه‌ی جاسوسی و یا عدم همکاری با رژیم جدید، قربانی جمع آوری اطلاعات فرد دوم می‌شوند. نعش بسیاری از این قربانیان در میدانهای بغداد چند روزی روی چوبه دار می‌لرزد. سرانجام "رئیس" دستور پایان نمایش برای عبرت گیری مردم را می‌دهد. بدین ترتیب حزب بعث، توطئه برنامه ریزی شده خود را به انجام می‌رساند تا پایه حاکمیت خود را برای دهه‌ها بر سرزمین عراق مستحکم سازد.

نخست با یک آشتی ملی و انقلابی بدون خونریزی کلیه نیروهای سیاسی به شرکت در دولت و مجلس دعوت می‌شوند. سپس دعوت شدگان، که مثل مهمانان عروسی بهترین و پاکیزه ترین لباسهای خود را می‌پوشند، یکی پس از دیگری بی سر و صدا از مجلس آشتی و شادمانی وداع می‌کنند. پس از وداعشان هم کسی بفکر نمی‌افتد که ببیند برسر رفتگان چه آمده است. به ترتیب سر به نیست می‌شوند. با این مراسم حزب بعث رقیبان خود را پاکسازی می‌کند. پاکسازی‌ی که به لطف بالا رفتن قیمت فروش نفت در سالهای اولیه دهه هفتاد، دهان اعتراض داخلی و خارجی را می‌بندد. اعتراض مردم داخل کشور به خاطر

زرق و برق خیابانها مسکوت می ماند و اعتراض دُول خارجی با دریافت یکمقدار از ارز فروش نفت خاموش می شود. رژیم بعثی از یکسو، بخشی از درآمد نفت را براه صدقه مردم بی چیز می دهد و صاحب دعای خیرشان می شود و از سوی دیگر، با اتحاد شوروی و غرب چند قرارداد منفعت دار امضاء می کند تا آنها چشم و گوش خود را بر سرکوب و تارومار حزب کمونیست و جنبش ملی کردها ببندند.

سرانجام مدت ایفای نقش مرد دوم کشور برای صدام به پایان می رسد و در یازدهم ژوئیه ۱۹۷۹ او، به عنوان رهبر بی منازعه، در صحنه ظاهر می شود و فرمانروایی بی چون و چرای خود را آشکار می سازد. از این تاریخ، سریال پاکسازی و سرکوب و قتل عام دیگر سایه دست شخص او را می گیرد. امضای حسن البکر از اعتبار می افتد. فرمان سرکوب را شخص صدام امضاء می کند. نخست پاکسازی در حزب بعث پیش می آید. تمام عناصر مسئله دار و ناهمنوا با رهبر بلیط یکسره به مقصد دارفانی می گیرند. اعضای این تور مسافرتی "سفر برو - برنگرد" را کسانی تشکیل می دهند که تا دیروز مصدر وزارت و سفارت و ریاست بوده اند. چنین است که با این پاکسازی پیگیر، برای باقی جانداران جامعه نه جرأت و نه توان خود نمایی می ماند. بر بستر درماندگی و ناتوانی دیگران، رهبر دستور شروع کار پارلمان و برگزاری انتخابات آزاد و متعدد را می دهد. او در مراسم رسمی با فروتنی رهبرانه، بیعت و اتحاد ملت با خویش را می پذیرد و رضایت از رعیت های ملک خود را اعلام می دارد. در رسانه های گروهی کشور اعلام می شود مردم، از صبح تا شب و هرکجایی که هستند، برای او از خداوند متعال طلب طول عمر بیشتر می کنند. چنین می گذرد روزگار "رهبر عالیقدر" که نیرو گرفته از دعای خیر فرودستانش، چند ماهی بعد از همه کاره شدن دستور حمله به کشور همسایه را می دهد. می خواهد خاطره دوباره ای از نبرد قادسیه را در ذهن تاریخ حک نماید. هنوز سپاهش در راه تصرف و اشغال

است که برای پرده برداری از مجسمه عظیم خود به جنوبِ مِلک خویش می‌رود. پائین قدوقواره فلزی غول پیکر خود، به انگشت اشاره مجسمه می‌نگرد که سرزمین دیگری را برای فتح نشان کرده؛ در دل بخود می‌بالد که یک گام دیگر به رویای خود نزدیک شده؛ نزدیکی به رویای خود را با تصمیم حمله برق آسا به ایران در تاریخ ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ برنامه ریزی کرده. می‌خواهد نسل عجم را براندازد...

( "عراق را آسمانی آلوده، طبیعتی سوخته و زندگی‌ای  
پلاسیده در بر گرفته." - نقاشی از کردستان)

بیژن امروز، بیست و ششم نوامبر ۱۹۹۳، یعنی چیزی حدود هفت سال و یکماه مانده به پایان دومین هزاره مسیحی، دل به حال مردم بمباران شده عراق سوزانده است. در تمام مدت حبس و زجر کشیدن از دست نگهبانان و بازجویان عراقی، به خود نهیب زده که حساب مردم از دولت جدا است. به همین دلیل هم بی هیچ نگرانی نزد جمشید از دلسوزی خود برای مردم بی پناه عراق گفته است. ایندو در بحبویه هجوم نظامی و اطلاعاتی متفقین به عراق، مدام اوضاع مردم را تصور کرده اند که زیر آوار آن همه سلاح مدرن در حال تلف شدن بوده اند. توی راه بازگشت از ایستگاه راه آهن، توی آن غروب دل گرفته و مه آلود، تمام فضای ماشین از گفتگوی بیژن و جمشید لبریز از افسردگی و غصه بوده است. تا اینکه تازه نزدیکهای خانه، وقتی بیژن صحبت یکی از هموطنان را به میان کشیده، سگر مه های درهم رفته آندو باز می شود. بیژن با تقلید صدای زیر طرف که خوشحال از سرکوب عراقیها می گفته، صحبت را به طنز کشیده. توی مزه پرانیهای خود، طرف را "پیت فاندِر کشک" نامیده است.

- پیت فاندِر کشک که حتماً اسم هلندی است؟

- نه بابا فقط پیت و فاندِر هلندی است. البته ما هم پیت داریم که تویش خیار شور می اندازند. چون هلندی ها هم خیلی اسم "پیت" دارند، ما اسم این طرف را ترکیبی از پیت هلندی - ایرانی و کشک شور ترکی گذاشته ایم که به هم بیاد. نمی دانی همین یارو هر جا می نشیند و پامی شود، ناسزا و بدوبیراه را می کشد سر ایرانیها...

- مگر از ایرانیها بدی دیده؟



- نمی دانم. اما بدیش این است که ما نمی دانیم همه سر تا پایک کرباسیم. حتماً بدی کردیم که بدی دیدیم. مگر نگفتن که هرکس از کوزه ی عمل خویش آب خورد. جان تو نمی خواهم مته به خشخاش بگذارم. باور کن قصد انگولک کسی را ندارم. راستی می دانی که تاجیکیها به انگولک می گویند کونکاوی؟

- نه، نمی دانم. بابا، ولی شاید طرف از ایرانیها خیلی بدی دیده، یا شاید هم دلیلش عارضه های تبعید و مهاجرت است که آدم سعی می کند گذشته ی سخت خود را فراموش کند...

- جمشید جان، مگر گذشته را می شود فراموش کرد؟ من البته نمی گویم که بایستی در گذشته غرق شد و همش به اصطلاح کونکاوی گذشته را کرد، ولی تعادل هم چیز خوبی است. آدم نه باید مثل این پیت فاندر کشک باشد که می خواهد از هلندیها هم هلندی تر بشود، و نه مثل رضا چاپچی که از گذشته بیرون نمی آید و حال را تجربه نمی کند...

- دوست دوران تهران را می گویی! راستی از رضا چه خبر داری؟

- طفلک رضا! اسمش از دهنم همینطور پرید بیرون. می بینی حرف همش حرف می آورد. یکسالی هست که هیچ خبری از او ندارم.

- آخرش رفت سوئد؟

- نه مثل اینکه رفته نروژ، به یکی از بچه ها گفته بوده که اینجا هم آشنا زیاد است. بعد از اینکه خارج آمد، نتوانست گذشته و تغییرات را بپذیرد. یک مدتی شمال آلمان ماند، آنجا پناهندگی گرفت. یکی دوباری آنوقتها که من هم پاریس بودم، آمد آنجا سر وگوشی آب داد. موقع بدرقه جنازه غلامحسین ساعدی با چندتا از بچه ها توی قبرستان پرلاشز دیدمش. گوشه ای ایستاده بود. جلو نمی آمد. می دانی دیگر! رضا از اولش گوشه گیر و کم جوش بود. آدمی مثل خود تو بود. یک جووری تودار و صبور. بعد از اینکه در ایران چاپخانه تشکیلات مالورفت و بچه های چاپ کشته شدند، یک چند وقتی با هیچ کسی تماس نگرفت. به همه

مظنون بود. خیال می‌کرد یکی از خودیها چاپخانه را لو داده. همش می‌گفت پاسدارها خودشون عرضه گیر آوردن رد رانداستن. حتماً یکی پوشش رالو داده. - کسی هم لو داده بود؟

- معلوم نشد. می‌گفتند تمام قرارها چک شده، چیز بودار و مشکوکی پیدا نشده بود. تازه بجز آن چهار نفر، بقیه همگی چشم بسته می‌رفتند چاپخانه. سه نفر که کشته شده بودند و فقط رضا زنده مانده بود. شاید به خودش مشکوک شده بود. وقتی ضربه ها پشت سرهم بیاند، آدم همه چیزش قاطی می‌شود. یک سرخوردگی عجیبی روی سر او آواره شده بود. فقط همان چند ماه اول رسیدن به خارج با دیگران تماس گرفت. سپس خودش را کاملاً کشید کنار. - از آلمان کجا رفت؟

- مثل اینکه یکی از دوستاش او را دعوت کرد به سوئد. یک مدتی پیش همان دوستش حوالی استکهلم ماند. تو مازیار را می‌شناسی؟ - نه!

- شنیدم از بچه های هسته دانشگاه برده. با رضا توی رابطه با هسته توزیع آشنا شده. مثل اینکه فامیل درآمده بودن. بعد از ضربه به تشکیلات، بکراست رفت سوئد. برای رضا هم از همان سوئد پول فرستاد که خارج شود. رضا بعد از آلمان مثل اینکه چهار ماهی سوئد مانده بود و بعد، البته مازیار اینها، حدس می‌زنند رفته نروژ.

- حالا چرا نروژ؟

- حتماً می‌خواست، هیچکی را نبیند. فکر می‌کرده که با یاد آن صفا و صمیمیت قدیمی می‌تواند تنها زندگی کند.

- ولی اتفاقاً توی این مواقع سرخوردگی، و درست وقتی آدم از خواب توهم‌هایش بیدار می‌شود، بهتر اینست که لای مردم باشد. چون اگر از مردم دور باشی بازهم تصور نادرست برای خودت می‌سازی. توی لندن تا دلت بخواهد ایرانی است.

یک ده - پانزده هزار نفری می شوند.

- ده - پانزده هزار نفر؟

- آره!

- چه کار می کنند؟

- هیچی! مثل هر جا که ایرانی هست، یک چندتا سوپر مارکت ایرانی، چندتا چلو کبابی، یکی دو تا انجمن فرهنگی، یکی دو تا کتابخانه، یک تلویزیون ایرانی و تا دلت بخواهد چند دستگی و تفرقه و دعوا و مراغه همگانی. عده ای خودشان را کشیدن کنار. بعضیها دنبال "بیزنس" هستند. بعضیها دنبال اینکه یکجوری بروند ایران و برگردند و با تفاوت ارزشها خوش بگذرانند. خلاصه چیزهایی که همه جا هست.

- اما من مدام فکر رضایم.

- چرا؟

- نمی دانم.

- شاید بیشتر فکر بدبختیهای خود هستی. پای رضا را برای این می کشی وسط، که شبیه سرنوشت تو است. با تصور شهید زنده زندگی می کنی. نمی خواهی حتا وقتی دلت به حال درد و رنجهای خودت می سوزد پای خود را وسط بکشی. فداکاری می کنی و خودت را می کشی کنار. برای همین مدام بفکر رضا می افتی. حتماً رضا هم مدام بفکر تو است و یا بفکر کسی که بقدر خودش زجر کشیده. - نمی دانم. شاید حق با تو باشد. توی زندگی زخم با گذشت زمان کهنه می شود. ولی همواره زخم می ماند، و اگر زخمه روی دل باشد با کوچکتین اشاره ای سر باز می کند. فقط زخم خورده ها این درد را می شناسند.

- زیاد عاطفی نبایستی قضایا را دید. عاطفی بودن، عارضه وحشتناکی است. بیشتر از حد معمول آدم زجر می کشد. اگر آدم جلوی خودش را نگیرد، کارش به تیمارستان می کشد. در این مواقع سهل گیری بدکاری نیست.

- همش فکر می‌کنم که ما ابول دیگران بوده ایم...
- دور از جناب، بابا این چه مثالی است که تو می‌زنی...
- نه جان تو عین حقیقته. یا شیفته روسیه بودیم یا مرید چین، بعضی‌ها حتا آلبانی الفیل شدن و ما داشتیم کم کم ابول جریانهای سیاسی در امریکای لاتین می‌شدیم...
- نکند داری ناسیونالیست می‌شوی؟
- نه به ناسیونالیسم ربطی ندارد. منظورم اینست که یک جنبش ایرانی سوسیالیستی بایستی راه می‌افتاد...
- برای این منظور تو، جریان نیروی سوم در تاریخ معاصر ما بوده...
- نه منظورم یک آگاهی تاریخی ای که بتواند به موقع عمل کند و توده‌ی بیشتری را به فکر بیندازد...
- نه بابا این حرفا همش سراب است. خلیل ملکی که از حزب توده انشعاب کرد، خیلی کم همیار داشت. همیشه همینطور بوده...
- منظورت اینست که، آنچه پیش آمده، بایستی پیش می‌آمد؟
- نمی‌دانم، شاید اینطور باشد. بایستی تاریخ را بررسی کرد و در تحقیق ثوریک دید، چه دلایلی این روند تحقق یافته داشته...
- بابا، کار ثوریک هم که امروزه، برای یک‌کعده دکان شده. بعضی پشت انتقاد به چپ قایم می‌شوند و برای خودشان هویتی می‌سازند. توی اینهمه انشعابات و نشریه‌های ثوریک و روزنامه‌های انتقادی، جریان سالمی را سراغ داری؟
- بستگی دارد تا سالم چه باشد! بایستی قضیه را نسبی دید. راجع به هر کدامشان باید کنکرت صحبت کنیم تا شاید به یک نتیجه‌ای برسیم...
- آخرش چی می‌شود؟
- نتیجه‌گیری لازم است. برای اینکه از دست کلی بافیها خلاص شویم.
- این کارها انتها ندارد...

- شاید هم تو راست بگویی. نمی دانم.
- من راستش از زیاد حرف زدن و وراجی خوشم نمی آید. و متأسفانه رفقای ما هم همشان توی حرف زدن و آسمان به ریسمون بافتن ید طولایی دارند...
- این بیشتر مربوط به فرهنگ شفاهی است که ما به آن مبتلاییم، اگر بنویسیم کمتر حرف می زنیم...
- یعنی منظورت اینست که تمام این حرفیها را مکتوب کنیم، می دانی چه کتابخانه بزرگی جا لازم است. بیچاره کتابدارها.
- نه منظورم حتماً این نیست که تمام وراجیها را مکتوب کنیم. همیشه یکمقدار بد و خوب باهم می آید. شاید هم نشود موقع رشد، بد و خوب را از هم جدا کرد، همه چیز باهم جلو می آید.
- نه من نیستم. هر کاری باید برنامه داشته باشد. دست کم باید هدف مشخص باشد که چه کاری قرار است انجام شود...
- مگر ممکن است توی یکدوران انتقالی برنامه مشخص داشت، احتمالهای زیادی در کار است و کلی اتفاق می تواند مسیر را عوض کند. روند زندگی خیلی از این برنامه های مشخص را برهم زده...
- آره، شاید درست باشد این حرف تو، اما اگر سنگ اول را کج گذاشتی، ساختمان راست نمی توانی درست کنی.

( "برخی که با ما روزی گرد نهال آزادی پایکوفتند / بزودی در  
شبی موزیانه همرنگ جماعت شدند / و هوشیارانه به خانه های  
حلزونی خویش باز گشتند. " - بخشی از يك پیام)

توی خانه، نخست کمی بحث توی ماشین را ادامه داده بودند. سپس همگی، سر  
میز غذا، تعریف دستپخت ماریا را کرده اند. جمشید از اینکه چند روزی از فضای  
غذاهای یکنواخت و معمولی انگلیسی دور شده احساس رضایت کرده است. سر  
میز راجع به تغییر اشتها و طبع بچه ها صحبت کرده اند. سالور و سیما، فرزندان  
بیژن و ماریا، سیب زمینی سرخ کرده و رب گوجه را به زرشک پلوی زعفرانی  
ترجیح داده و از غذا فقط مرغ پخته را خورده اند. ماریا هی تعارف کرده و جمشید  
هم ادعا که تعارفی نیست. سرآخر ماریا هم در جواب گفته بوده، شما ملت  
تعارفی هستید، روشنفکر و غیر روشنفکر ندارد:

- ترا بخدا بخور. خوشمزه نیست؟

جمشید، برای آنکه موضوع پیش پا افتاده بحث را عوض کند، از سهراب سپهری  
که "هشت کتاب" اش توی قفسه کتاب کنار میز غذا خوری به چشم می خورده،  
نقل قول کرده که ایران، مادرهای عالی و غذاهای خوب و روشنفکران بدی دارد.  
بعد هم همگی به تصدیق خندیده بودند. ولی در این میان هرکسی برداشت خود  
را از نقل قول داشته است. ماریا روی خوبی غذاها و بدی روشنفکران تأکید داشته  
است. بیژن و جمشید روی مادرهای عالی توافق داشتند و بچه ها هم از خنده  
دیگران خوششان آمده.

دو سه روز بعدی مهمانی را نیز جمشید به خوشی گذرانده است. تا بعد از ظهر

توی خانه تنها می مانده. ماریا و بچه ها، از کار در آزمایشگاه و آموزش در مدرسه، نزدیکهای عصر باز می گشتند. با ورود بیژن که دو ساعتی بعد از همه از کارخانه می آمد، سرانجام اعضای خانواده تکمیل می شد. روزهای تعطیل بسرعت می گذرند. مرخصی همیشه زود تمام می شود. اینبار برخلاف تعطیلات قبلی، جمشید صبحها تا ساعت ده و نیم در رختخواب نمانده. چای قوری تا هشت و نیم هنوز داغ بوده. نان و پنیر کهنه هلندی، از آن نوع هایی که فقط برای مصرف داخلی است و صادر نمی شود، همیشه خوشمزه هستند.

سر صبحانه، از طبقه چهارم آن ساختمان ده طبقه، جمشید متوجه دریاچه کناری بوده. با هر لقمه سعی کرده که تعداد مرغابیها، اردکها و مرغان دریایی را بشمارد. ولی هر دفعه که فنجان چای را سر کشیده، شمارش از دستش در رفته است.

پس از صبحانه، دندانی مسواک زده و صورتی را بدست فتوحات ماشین ریش تراش سپرده. غلبه ریش تراش بر صورت از تکیه کلامهایش بوده. آنگاه سراغ اتاق نشیمن رفته و کنار قفسه های کتاب اطراق کرده است. در قفسه پشت میز غذاخوری، کتابهای بیژن بوده که به دو دسته کتابهای فارسی و آلمانی بخش شده است. قفسه کنار پنجره بیشتر کتابهای هلندی داشته و جمشید حدس زده که کتابهای ماریا است. این حضور آرام چند جهان مکتوب، به اتاق هماهنگی ویژه ای بخشیده و پیام آور همزیستی فرهنگها بوده.

جمشید توی مقایسه حروف لاتین شیرازه های کتابهای دو قفسه، بطور حسی به تفاوت میان نگارش آلمانی و هلندی رسیده. چندین بار حروف روی شیرازه ها را هجا کرده است و از این طریق به نام برخی از مؤلفان و نویسندگان پی برده. از این میان، نامهای ذیل را به خاطر سپرده است تا شاید در انگلیس اثری از آنان بیابد و سر از حرف و کارشان در آورد: اراسموس روتردامی، هاری مولیش. توی کتابهای بیژن، سر ردیف کتابهای مارکسیستی مکشی کرده و با تکرار اسمهایی چون،

"بتلهایم"، "پل سوئیزی"، "ارنست مندل" و "گرامشی" تبسمی در صورتش شکفته. یاد آن ادبیات ترجمه‌ای از آکادمی‌های حزب کمونیست شوروی افتاده و لبخندی زده است. کتابهای این ردیف را از قفسه بیرون نیاورده؛ لزومی هم ندیده. فقط "ایدئولوژی آلمانی" مارکس را تورقی کرده و جلد آبی کتاب را با دست پاک نموده. سپس آنرا سرجایش نهاده است. "دولت و انقلاب" و "چه باید کرد" لنین هم بوده، در کنار "انقلاب پی در پی" ترسکی؛ از کنار دوسه تا کتاب استالین، چاپ پکن، دیگر بی میل گذشته. دنبال "مرشد و مارگریتا"ی بولگاکیف چشمی چرخانده، تعریفش را شنید بوده، اما نیافته. از روسها اثر دندان گیری نیافته؛ نه از تولستوی و نه از گورکی. فقط یکسری ترجمه از کارمندان آکادمی حزبی بوده. جزوه‌های جلد سفید در باره‌ی فیزیک، روانشناسی و دمکراسی حزبی و اقتصاد تمام خلقی. به خاطر سپرده به بیژن کنایه بزند که آیا می‌خواهد ترشی کاغذ بیندازد. سپس فکر کرده این کنایه، تف سربالایی خواهد بود. مگر خودش سالها مجموعه‌ای از این جزوه‌ها را جمع نکرده. مگر سالها از این "مارکسیسم جزوه‌ای" تلبار شده، تغذیه نشده. به ریش خود خندیده که سه سال پیش، پس از تغییر موضع، سریع این جزوه‌ها را دور انداخته. فکر کرده بوده که شاید از شر میانمایگی تنوریک اینظوری سریعتر خلاص می‌شود. گذشته، خسته اش کرده. تازه بخود آمده که در بن بست دیروزی دوباره غرق نشود. به ردیف دیگر کتابها نگاه کرده و از فکر قبلی خود دور شده است.

در ردیف بعدی، کتابهای زیر را دیده است: "تذکره الشعراء" تألیف امیر دولتشاه بن علاالدوله، "تذکره الاولیا"، عطار نیشابوری، تاریخ چاپ ۱۹۰۶ و ۱۹۰۷، محمد عوفی مؤلف این کتابی است که عنوانش را به سختی تلفظ کرده: لباب الالباب. کتابها را ادوارد براون انگلیسی به زیور چاپ آراسته؛ عتیقه بودند با جلدی مقوایی و به رنگ قرمز. یکسری کتابهای فریدون آدمیت هم بوده که در خارج باز تکثیر شده. "ایدئولوژی انقلاب مشروطیت" را از قفسه بیرون آورده و



ورق زده است. در صفحه ۴۵ خوانده: "آن نشانه فهم سیاسی و تیزبینی امین الدوله است. بیان نویسنده سیاحتنامه ابراهیم بیک دقیقاً رای او را تایید می کند. این نویسنده که نماینده طبقه بازرگان مترقی است، هیچ دل بستگی قلبی به علما ندارد. به عکس از ظلمت دستگاه روحانی و فساد علما که کارشان حکم به ناحق دادن و بردن مال مردم بوده، سخت نکوهش می نماید. نه فقط طبقه ترقیخواه باطناً ملایان را به ترقیخواهی نمی شناخت - گروه های اجتماعی دیگر هم معمولاً به روحانیان روی نمی آورند مگر به استیصال. استیصالی که زاده تعدی و بیداد حکومت بود." جمع بندی محقق، بیان دیگری برای آن شکافها در آگاهی تاریخی روشنفکران مملکتش بوده.

زیر دست کتابهای آدمیت، این کتاب را یافته است: محی الدین عربی / چهره ی برجسته عرفان اسلامی / تالیف دکتر محسن جهانگیری / انتشارات دانشگاه تهران. کتاب را گشوده و در یکی از صفحاتهای آن خوانده: "عرفان ابن عربی بر این اصل استوار است که وجود حقیقی قائم به خود، منحصر در وجود حق است و وجود عالم، مجازی و اضافی و اعتباری و ظلی یعنی ظل وجود حق و وابسته به او و در نتیجه در ذات خود نا پایدار و به عبارت دیگر، وهم و خیال است. و... کسانی که در ظلمت مجاب جهل، محسوب و از نور عرفان راستین محرومند، دچار این تخیل و گرفتار این توهم شده اند که عالم را وجودی است حقیقی که قائم به خود و خارج از حق است و این خلاف نفس الامر است."

تلقی از ابن عربی را با نقل قول کتاب آدمیت سنجیده و پس از چند لحظه ای فکر، این نتیجه به ذهنش خطور کرده که شکست انقلاب مشروطیت در رسیدن به هدفهایش با وجود یک چنین برداشت تاریخی از انسان محرز بوده است. در این شیوه تفکر، انسان هیچ است. انقلابی که فاعلان به ثمر رسانی اش نسل در نسل با ذهنیت عرفانی اینچنین بزرگ شده اند، نمی تواند به ثمر بنشیند. قضیه مثل حکایت نبردی است که در میدان زره و کلاه خود و شمشیر و سپر و زین

مهیاست. ولی خبری از مبارز و رزمجو نیست.

از فکر که در می‌آید به کتابهای دیگر نظر می‌اندازد: "سیر حکمت در اروپا"ی محمدعلی فروغی را جلوی چشم دارد. کتاب را بر نمی‌دارد. آنرا قبلاً خوانده است. فقط کلبی مسلکی‌اش یکباره گل می‌کند. نمی‌داند به فرمان اخراج صدراعظم ارج بگذارد یا به تبعیدگاه مؤلف. یکباره اسیر ذهن ناخود آگاه می‌شود. ذهنش این باور را در خود پنهان داشته: هموطنانش وقتی به افق جدیدتر رسیدند که جلای وطن کرده‌اند. در حالی که خود را زیر و رو می‌کند، به خود نهیب می‌زند: "تکنند این فکر توجیه شرایط شخصی و خودی باشد که دهه‌ها در خارج زیسته است." چند کتاب بعدی را با سرعت نگاه مُردد پشت سر می‌گذارد؛ "فصلنامه تئاتر"، "پنجاه نفر... و سه نفر" انور خامه‌ای، "نسبیت" آلبرت اینشتین، "از صبا تا نیما" یحیی آریانپور، "سفرنامه پولاک" یاکوب ادوارد پولاک. این آخری را از قفسه بیرون می‌کشد و الابختگی آنرا، مثل رسم فالگیری از دیوان حافظ، می‌گشاید. در صفحه‌ی ۲۸۴ می‌خواند: "قوای ایران که محاسبات خود را همه بر پایه عدم فعالیت انگلیسیها قرار داده بود در برازجان واقع در چند میلی بوشهر اردو زد اما بلافاصله بر اثر حمله انگلیسیها و با برجای گذاشتن کلیه اردو از موضع خود رانده شد." می‌داند که اگر کشور ایرانی برجای مانده، نتیجه تلاش متفکران و دانشمندان و به اصطلاح امروزی کوشش روشنفکرانش بوده. مگر بارها و بارها لشکریانش شکست نخورده‌اند. مگر بارها و بارها پادشاهان و فرماندهانش فلنگ را نبسته و در نرفته‌اند. تنها فرهیختگانش بوده‌اند که با تکیه بر زبان فارسی و رشد آن ملاط گسترش و پابرجایی فرهنگی را آماده داشته‌اند. حیات و تداوم تاریخی اینطوری زنده نگاه داشته شده.

تا کتاب آخر این ردیف قفسه، که دو جلدی است، سه تا کتاب دیگر مانده. اولی "تاریخ هجده ساله آذربایجان" نوشته احمد کسروی و دومی "زمینه جامعه

شناسی " اقتباس ا.ح. آریانپور است. کتاب سومی، مجموعه شعرهای ضد جنگ است بزبان آلمانی. این را عصر از بیژن می پرسد، و او در جواب توضیح می دهد: "شعرهای شاعران مختلف است. که در سده ها علیه بیداد جنگ فریاد اعتراض کشیدند." به کتاب آخر که می رسد، کنجکاویش گل می کند. می خواهد ببیند که بیژن چه علامتهایی گذاشته و چه صفحه هایی را تا زده است. خودش، در انگلیس، کتاب را خریده و خوانده است. برای همین، به قصد آشنایی سراغش نمی رود. کتاب، ولی بی علامت است و صفحه هایش هم تانخورده. نه در جلد اول و نه در جلد دوم. فقط جلد اول را ورق می زند. و در صفحه ۱۵۸ به اسم آشنای خود برمی خورد که چندبار دیگر نیز به میان آمده است. از زبان خانابا تهرانی می خواند: "به نظر من انتشار مجدد "توده" در آن زمان حقه ایی بود که رضوانی برپا کرده بود. قرار بر این بود ابتدا موارد اختلاف روشن شده، جمع بندی شده و سپس نشریه "توده" مجدداً چاپ شود". سپس جلد اول "نگاهی از درون به جنبش چپ ایران" حمید شوکت را جایش می گذارد.

یاد گذشته ها می افتد. سالهای سپری شده. امیدهای برباد رفته و دوستان دشمن شده. طبع گوشه گیر و ساکتش، هرگز به او اجازه واکنش علنی و پُر سر و صدا را نداده. به این رفتار آرام و آهسته خو گرفته. کاری هم به دیگران نداشته و ندارد. برایش مهم نبود و نیست که برخی دیگران را مرموز خوانده و آب زیر گاه و دغلكار دانسته اند. فکر کرده نیمی از این برداشتها بخاطر ناآگاهی از تحمیلات زندگی مخفی و فعالیت زیر زمینی بوده. تازه مگر همه اش به پایان نرسیده است؟ از خود پرسیده که هم زدن آش دیروزی چه دردی را دوامی کند. جوابی نداشته. دوباره سرگرم قفسه ی کتاب شده. بیشتر وقت تنهایی سه روزه در خانه بیژن صرف دست و پنجه نرم کردن با کتابها شده. بویژه از روز دوم که، با اجازه بیژن، کتابها را برحسب موضوع چیده است. فکر کرده کار مثبتی است. توی دسته بندی کتابها بوده که به ورقهای تاپیی حکایت نسل خاکستری رسیده.

دو و سه صفحه اول را خوانده. چیزی دستگیرش نشده. فکر کرده از این قبیل لوس بازیهای بچه سوسولهای طرفدار هنر برای هنر است. شروع کار برایش مبهم و صقیل بوده. مثل مانعی که جلوی ورود آسان به فضای حکایت را می گیرد. با اینکه زیاد حال و حوصله رمان و داستان و شعر را نداشته، ولی می دانسته که ادبیات بایستی بازتاب مسائل اجتماعی و گزارش درد و رنج مردم باشد. غروب، بعد از خوردن شام، توی پیاده روی زیر مهتاب از بیژن پرسیده است.

:بیژن جان، این بیست - سی صفحه ای تایپی ی چیه؟

:نیمرخ منه!

:یعنی چی؟

:شرح حال این چند ساله عمر من است!

:خودت نوشتی؟

:نه رفیق عزیز، قصه اش طول و تفصیل داره.

:کی نوشته؟

:نمی شناسی. از بچه های دوران انقلاب است. پس از انقلاب آمده خارج. اولش آلمان بوده و بعد رفته سوئد.

:اسمش چیه؟

:اسم اصلی اش مجیده! ولی توی این مخفی کاریهای معمول تا حالا سه دفعه اسم مستعار عوض کرده. مقاله و داستان و از این چیزها می نویسد. ماجرای نوشتن و عادت به نویسندگی اش را یکدفعه برایم تعریف کرد. از سیکل دوم دبیرستان، نامه عاشقانه می نوشته و می فروخته. نامه ها دو قیمت داشتند. دو تومانی و پنج تومانی. ارزانتره چند سطری بوده و ساده، همیشه چند جمله ای به این مضمون می نوشته که عزیزم از همان دیدار اول، خواب از چشمم پریده. همیشه لحظه هایی را که به تو نمی اندیشیدم، لعنت کرده ام. تنها تبسمی از تو مرا به عرش اعلا می برد. و خلاصه از همین چیزها. نامه گرانتر را با یک جمله ادبی تر شروع می کرده. با خط

خوش می‌نوشته: با کارد محبت قلبم را می‌شکافم و قطره خونی را بنام سلام پیش پایت می‌افشانم. بعد هم چند بیتی از شعرهای توللی و یا مشیری می‌آورده و نامه را پایان می‌برده...

: چند سالشه؟

: باید دیگر نزدیک چهل باشد. بعد از دوره‌ی شکست، دو سه سالی اوضاع روحی‌اش خراب بود. حتا سر و کارش به تیمارستان کشید. از دست روزگار و رفقاییش سرخورده بود. می‌دانی در یکی از آن بیشمار انشعابهای فدائیان به دنبال دوستانش از سازمان جدا شده بود. پس از انشعاب، خیلی برای آینده برنامه‌ریزی و بحث کردن. رئیس‌شان در اصل حاجی و برادرش بود.

: حاجی کیه؟

: یکی از کادرهای سازمان فدایی. حاجی صدایش می‌کردند. نمی‌دانم، چون همیشه تسبیح دستش داشت و یا چون پسر یکی از این حاج‌آقاها می‌معروف بود. حالا چه کار می‌کند؟

: راستش نمی‌دانم. بعد از سی خرداد آمد پاریس. مدتی آنجا بود. با چندتا دیگر محفل کار تئوریک راه انداختند. شاید به تقلید از بلشویکها در "کاپری". چند شماره هم نشریه در آوردند، راجع به مسائل مورد مشاجره چپها. هی از این شاخه به آن شاخه کردند. آنقدر که از بحران تئوری مارکسیستی در تعریف دولت و نقد لنینیسم به بحران فیزیک مدرن رسیدند. شروع کردند سر اختلاف فیزیک نیوتونی با نسبیت اینشتینی مطالعه کردن. بعد جلب نظریه عدم قطعیت هایزنبرگ شدند. این طرف هم توی جمع‌شان بود. بعد نمی‌دانم، چطور و چرا، بین‌شان بهم خورد. پراکنده شدند. این طرف هم مثل اینکه پس از همین دعوای داخلی، که آخر هم کسی سر در نیارود سر چی بود، حالش ناجور شد. شنیدم که در اواخر جلسه‌های تئوریک، در باره‌ی شکلگیری جهان بحث می‌کردند. روی نظریه استفان هاوکینز انگلیسی برنامه مطالعاتی گذاشته بودند.

کارشان به بحث پیرامون تاریخ ازل و مهبانگ رسیده بود. بخشی از حرفهای فیزیکدان را در باره "حفره سیاه" پذیرفته بودند. اما بعد یکروز توی تلویزیون، برنامه ای راجع به طرف بوده. فیلم را که دیده اند، امید کلی از آنها نقش بر آب شده. نظریه پرداز مُنجی آنان، انسان علیلی بوده که روی صندلی چرخدار می نشسته. اعضای بدنش لمس بوده. دو سه نفری مامور محافظ داشته. برای فهمیدن یک جمله اش که از میان ارتعاش لبهایش بیرون می آمده، یک ساعت وقت صرف می شده. با تکان لبها حرف می زده. درماندگی طرف و عظمت مسئله ثوریک، مجید را کلافه کرده. از راه نجات ثوریک مأیوس شده. سراغ محفل ثوریک را نگرفته. پس از ترک رابطه با دوستان، سپس سریع از آلمان رفت سوئد. از حاجی هم خبری ندارم. با زنی ریخت روهم. بدنبال ماجراجویی بودند. بعد هم مثل اینکه رفتند امریکا و توی کار "بیزنس".

طرف که سوئد رفت چه می کند؟

:همین پر پروزها یک نامه داده بود که توی گوتهبورگ راننده تاکسی شده. خانه که رسیدیم نامه اش را می دهم بخوانی. بد نیست از حال و هوای ده بیست سال کوچکترها با خبر شوی. مستی است نمونه خروار. پریشان حالی جوانهای نسل ما را می رساند.

:حالا چطور با این حال و وضع تاکسی رانی می کند؟ خطرناک نیست؟

:الان بهتر است. می تواند تفاوت بگذارد. تمرکز حواسش را دوباره بدست آورده. سه - چهار سال پیش خیلی بدتر بود. سه سالی وضع افتضاحی داشت. ضربه روحی نهایی را مثل اینکه زنش بهش زده. از طرف ترکیه در رفته بود. آلمان که رسید پس از یکسالی با یکی از دخترهای تشکیلات خارج ازدواج کرد. بعد هم که قضیه را می شناسی. زنش اولش یکمقدار فعال بود. بعد رفت توی ماجرای سازمان زنان و جنبش فمینیستی. مثل اینکه یکدوره همجنس باز هم شده بود. بهش می گویند رابطه مثلثی؛ یکی، رأس رابطه و دوتای دیگر، گوشه های قاعده

هستند. مجید به دختره، دوست زنش، حسادت‌تی نداشت. از کل ماجرا، در اصل، با خبر نبود. بعد که تب هوسبازی خوابید، زنیکه یک مدتی دنبال درس خواندن و مدرک گیری افتاد. به مجید هم هی سرکوفت زد که چرا درسش را تمام نمی‌کند. مجید حوصله درس خواندن نداشت. حساس شده بود و با دروس فنی کنار نمی‌آمد. یک ترمی خود را مجبور کرده بود. اما بعدش گفته که حوصله محاسبه و نقشه کشی را ندارد. تحصیل راه و ساختمان را ول کرد. از این دوره دیگر رابطه شان خیلی خراب شده بود. زنش، شروع کرده بود با غریبه پریدن. اول مجید بی‌اعتنایی کرده بود. تازه بعد از مدتی دستگیرش شده که همسرش با یک آلمانی ریخته روهم. نمی‌دانم، اینکه از آلمان در رفت فقط بخاطر مسائل سیاسی و پراکنده شدن تشکیلات و یأس ثوریک نبود. شاید از دست خیانت زنش زد به چاک.

: طلاق گرفتند؟

: نمی‌دانم. اما مثل اینکه جدا شدند. مجید هم افتاد توی تله اختلال روانی. اولش قرص آرامبخش می‌خورد. وقتی به سوئد رفت، اوضاعش درب و داغون بود. یکمدتی آمپول بی‌حسی بهش می‌زدند. بعدها گفت که از دکتر شنیده یکی از این آمپولها فیل را برای دو روز به خواب می‌بره. روزی دوتا از این آمپولها بهش می‌زدند تا التهابش بند بیاید. دوا و درمان بیرونی زیاد اثر نکرده بود. خواسته یکبار بپره زیر قطار شهری و کار خود را یکسره کند؛ که پلیس می‌بردش تیمارستان. دو سالی، یا یکمقدار، کمتر تو بخش اضطراری بوده و بعد آرام-آرام تسکین می‌یابد.

: دوره روان‌درمانی گفتگویی را گذرانده؟

: آره، مثل اینکه توی همین دوران معالجاتی بوده که روانشناس گفته بایستی نوشتن ماجراهایش را شروع کند.

: چرا نوشتن؟

: مثل اینکه در روان شناسی به این کار می گویند، خود درمانی از طریق نوشتن خاطرات آزار دهنده. راجع به درد و رنج خودت می نویسی. بدینوسیله آنها را از تنت جدا می کنی. در اثر این جدایی عامل بحران روحی از جسم و تنت، می توانی آرام آرام بر آن غلبه کنی. البته چون مجید سابقه و علاقه به نوشتن داشته.

: پس این نیمرخ شما، سند معالجه است؟

: نه آن نوشته ها را که کسی جز خود بیمار و گاهی هم روانشناس نمی خواند. این نیمرخ من ربطی به آن ماجرای دوران معالجه ندارد. این را بعد از آن نوشته. دو - سه سالی بعد از زمان اقامت در تیمارستان و زیر نظر روانشناس بودن. این به اصطلاح بخشی از یک حکایت بلند است از نسل ما. گفته چند نفر را برگزیده تا بصورت نمونه، شرح حالی از نسل خود را که در انقلاب اسلامی درگیر ماجراهای اجتماعی شده، بدست بدهد. قصد داشت زندگی یکی از رفقایش را بنویسد. شروع به کار که کرد، طرف در دسترسش نبود. خیلی به او وابسته بود. می دانی از این رابطه های عاطفی که بین دوستان پیش می آید. امروزه می گویند که این رابطه ها از همجنس گرایی پنهان و سرکوب شده آدم در می آید. مدتی دنبال رفیقش بود. اما پیدایش نکرد. معلوم نشد که کجا رفته. هنگام جستجوی طرف از طریقش رد مرا پیدا کرد. پس از انکار من و اصرار او، حاضر شدم که دیداری داشته باشم. من هم خسته بودم و هم حوصله نداشتم تمام آن گذشته درد آور را دوباره در خود زنده کنم. یکبار بلند شد آمد به هلند. در آمستردام همدیگر را دیدیم. عکسی از طرف را به من نشان داد که من هم تویش بودم. از خودم داستانی برای او تعریف کردم. باور کرد. تسلا یافت. می گفت شما دو تا خیلی به هم شبیه هستید. البته اینطور نبود. من هم چون از وضعیت ناجور روانی اش مطلع بودم، زیر حرفش نزدم. مدتی با هم حرف زدیم. و بعد رفت. چندی نگذشت و نامه ای نوشت و از من اطلاعاتی در باره ی زندگیم پرسید. می گفت از شرح حال من نیز برای حکایتش استفاده خواهد کرد.



اما تو که قبل از انقلاب درگیر بوده‌ای؟

آره. مثل اینکه من مسن‌ترین آدم در این میان هستم. از سی و پنج ساله و چهل ساله زمان انقلاب تا بیست و بیست و پنج سال کوچکتر، آدم انتخاب کرده است. من راستش سر از کارش در نیاورده‌ام. یکی دو دفعه بیشتر سر انتخابش حرف نزدم. قرار شد که هربخش را به خود آن آدم برای بازخوانی بدهد. آن بیست - سی صفحه‌ای که خواندی، بخش من است. یکی دو بار باهم نشستیم و صحبت کرده ایم. البته صحبتها را ضبط نکردیم. گفت فقط می‌شنود و در ذهن حفظ خواهد کرد و بعد وقتی ماجرا جا افتاد، یا بقولش بیات شد، می‌نویسد. من هنوز حوصله خواندن بخش خود را نکرده‌ام.

بخش دیگر چی شد؟

: نمی‌دانم. این آدمها همدیگر را نمی‌شناسند. بقول مجید فقط در این که جوانیشان سوخته، با هم شبیه اند برای همین هم اسم حکایتشان شده: شرح حال نسل خاکستری. یعنی نسلی که سوخته و خاکستر شده. شعله‌های شور و شوق جوانی باعث سوختن زندگی‌شان شده و تنها خاکستری برجا مانده. خاکستری از جان و جوانی و تجربه‌ها.

: نکند دچار بیماری ترحم به خود شده‌اید؟

: نمی‌دانم. شاید حق با تو باشد...

توی خانه، جمشید از سر کنجکاوی دوباره نگاهی به متن انداخته بود. اولش یکی دو صفحه را مورب خوانده، حوصله تمام خوانی نداشته. بعد هم فقط عنوانهای هربخش را خوانده بود. از ارتباط آنها با متن سر در نیاورده. پیش از خواب، بیژن نامه اخیر مجید را به او داده بود تا بخواند.

( "با هر تولدی، ساعت مرگ به حرکت در می‌آید." )

استکهلم، ۱۶ اکتبر ۹۳

بیژن عزیز!

با سلام، امید است که روزگار را خوش بگذرانی. دو روزی است که برای دیدن نمایشگاه نقاشی و شب شعری از شاعران سوئدی و خارجی از گوتنبورگ به استکهلم آمده‌ام. امروز عصر باز خواهم گشت. هوا گرفته است. دل و دماغ کاری را ندارم. این دو شب را در خانه یکی از بچه‌های سابق "پیکار" بسر بردم. در تهران بچه محلمان بود. دور و بر انقلاب همدیگر را گم کردیم. تا اینکه یکسال پیش همدیگر را یافتیم. خوشحال شدم که دوباره آشنایی را یافتیم. آدم مهربانی است. ولی، مثل همیشه، افراطی و بقول تو سیخکی. دو سه سالی است که دیگر انقلاب پرولتری و طبقه کارگر و مبارزه طبقاتی را گل میخ آویزان کرده، مثل بوکسورهایی که دستکش بوکس را در می‌آورند. انگار که نه انگار. خودش هم می‌گوید زمان "پیکار" سابق، فلان و بهمان بودیم. ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیک و این حرفها هم که قربونش برم، حرفشون زن. یک کمی درویش شده و بقول خودش با عرفان حال می‌کند. از این شعرهای چل من یک غازی کلاسیک قافیه دار و موزون، و خلاصه از این چیزها، می‌خواند و فکر می‌کند که خیلی تعادل یافته. در خانه اش مدام از این نوارهای موسیقی برای تمرکز اعصاب گوش می‌کند. می‌گوید برای کنترل اضطراب و تسکین ترس از مرگ خوب است. گاهی هم جمله قصاری پشت سرهم ردیف می‌کند که "از زمان افلاطون تمایز اساسی بین تن و روح پدید آمده. زیرا وقتی تن پس از مرگ می‌پوسد، تنها روح باقی است و امکان تداوم حیات دارد. برای همین بایستی روح را پالایش داد و به تزکیه نفس رسید." گاهی می‌گوید، البته هر باره سینه اش را صاف می‌کند، جهان ظلمتکده ای است که در آن گوشه عزلت می‌جوئیم.

من البته کارهایش را زیاد جدی نمی‌گیرم. برایش مثال عقب - عقبی رفتن و از پشت بام افتادن را زده‌ام. اما زیاد جر و بحث نکرده‌ایم. هر کس عقیده خودش را دارد و دیگری را تحمل می‌کند. البته گاهی به هم کنایه می‌زنیم. اگر شوخی نباشد که آدم از غصه می‌میرد.

یکروز پارسال رفته بودم پیش روانشناس. می‌خواستم قرص آرامبخش گیاهی بگیرم. می‌دانی که سالهاست لب به این محصولات داروسازی به اصطلاح مدرن و صنعتی نمی‌زنم. اتفاقی دیدمش. او هم آمده بود پیش این به اصطلاح دکتر علفی ما؛ که در ضمن روانشناس است و هوادار حضرت گوستاو یونگ. بخاطر خودش، البته، نه. برخلاف ما که پاشنه در مطب این طرف بیچاره را کنده‌ایم. توی همان مایه‌های کارهای خلقی قدیمی، بچه یک خانواده ایرانی را آورده بود. باور نمی‌کنی پسر ۱۶ سال بیشتر نداشت. قاطی کرده بود. توی مدرسه اصلاً فعال نبود و مدام از بچه‌های دیگر فاصله می‌گرفته، خلاصه معلمه، پدر و مادرشو خواسته و گفته که بایستی پسر رو ببرین پیش روانشناس. مادری اولش هول شده که دیدی چه به سرم آمده و بچه‌ام دیوانه شد. بعد هم چون خودشون سوئدی آنقدر بلد نبودند که برای صحبت با روانشناس لازم است، دست به دامان این رفیق ما اردشیر شده‌اند که از استکهلم پا شده و به شهر ما آمده. خلاصه، القصه کوتاه. ما پس از ده - دوازده سال این اردشیر را زیارت کردیم. دیگر از آن سبیل‌های استالینی نداشت که رفقا مدام بالا و پائینشان می‌کردند. سر و صورت آدمیزاد به خود گرفته بود. البته اولش مرا نشناخت. مدتی طول کشید. نمی‌دانی، جالب بود که توی اتاق انتظار آقای دکتر، یکهو پریدیم و همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. یکی دوتا از این سوئدیها بیوست دار شاخاشون در آمد. حتماً فکر کردند که دو دل‌داده کونی پس از سالها دوری به هم رسیده‌اند. منظره جالبی بود. بعدش هم کلی خندیدیم و به قبر پدر هرچی ملا و آخوند است، لعنت فرستادیم.

ماجرای افسردگی رضا (همین پسر زن و مردی که اردشیر بهشان کمک کرده) را

بایستی رو در رو تعریف کنم. نمی‌دانی در دل خوشحال بودم که بیماری رضا، باعث دیدار من و اردشیر شده است. می‌بینی تنهایی چقدر آدم رو بی رحم می‌کند که از اختلال روانی دیگران، بفهمی و نفهمی، خوشحال می‌شود. یعنی از بحران روانی من هم عده‌ای شاد شده‌اند؟ بگذریم. خلاصه. این مقدمه چون دارا البته بیخودی برایت ننوشته‌ام. می‌خواستم از کثفت شدن خودم برایت تعریف کنم.

توی قضیه نوشتن لعنتی این حکایت نسل آش و لاش خودمان، دنبال رد همیلا بودم. یادت هست که توی عکس تو و به اصطلاح قهرمان داستان در پاریس بود؟ یکی از دوستان را هفت ماه پیش توی هامبورگ آلمان دیدم که طرف را می‌شناخت، البته بیشتر دوست پسر طرف را که توی پاریس با هم زندگی می‌کردند.

من از فرصت استفاده کردم و ماجرای پروژه نوشتن حکایت نسل را با او در میان گذاشتم. خودش، چون آدم خیری بود از ایده من خوشش آمد. یا دست کم گفت که برایش ایده جالب است. گفت به من کمک خواهد کرد. ولی یک هفته دیگر جواب می‌دهد، من هم آدرس را بهش دادم تا با هم مکاتبه کنیم. دو سه هفته‌ای خبری نبود. می‌دانی که روی قول هموطنان زیاد نمی‌شود حساب کرد. با این وجود من دچار التهاب شده بودم. لامذهب این بیقراری ام داشت دوباره گل می‌کرد. انتظار برای من بدترین چیز دنیا است. تمام گذشتم را به زمان حال تبدیل می‌کند. عصبی می‌شوم و دوباره بایستی بجای قرص مُسکن، بروم و آمپول بزنم. آمپول هم که بزنم، کمر خت می‌شوم و نیرویی برای کار ندارم. نه می‌توانم بروم خرجم را در بیاورم، و نه می‌توانم توی خانه به کارهایم برسیم و یادداشت برداری و مطالعه کنم.

سرانجام، پس از دو هفته‌ای نامه کامران رسید. اما تا نامه او برسد، یکی دوبار با پستیچی حرفم شد. فکر می‌کنم این یارو با من سرلج افتاده است. نامه‌های مرا

عمدی دیر می‌آورد تا از درد انتظار دق کنم. دو - سه دفعه بخودم گفتم که بزخم خواهر کسده رالت و پار کنم. اما فهمیده‌ام که با زور و کتک کاری کار درست نمی‌شود.

در برلن، موقعی که مقیم آلمان بودم، از دست نامه رسان محله مان چند بار پیش رئیس پست ناحیه شکایت کردم. اما در وقت رسیدن نامه‌هایم تغییری ایجاد نشد. باور کن یک موقعیایی می‌خواهم سر هر چی نامه رسان و پستی است، از تن جدا کنم. چند بار در خواب دیدم که قاتل یکی از اینان شده‌ام؛ حتا عکس‌شان را در روزنامه‌ها دیدم که بصورت جسد مثله شده‌ای بوسیله پلیس پیدا شده. همینطور پس از هر عمل قتلی، در خواب، بدنبال طرح‌ریزی کشتن پستی بعدی بوده‌ام. ناخودآگاه فکر می‌کنم که مخصوصاً آوردن نامه‌های مرا به تعویق می‌اندازد. حدس می‌زنم در اداره پست هر وقت که می‌بینند گیرنده اسم خارجی دارد، مرسله پستی‌اش را به گوشه‌ای پرت می‌کنند تا سر وقت مقرر بدستش نرسد. هر روزی که صندوق پستی خود را خالی می‌بینم، کلی فکر و خیال ب سرم می‌زند. حتا فکر کردم که شاید بهتر است اداره پست را منفجر کنم تا اینان درس عبرتی بگیرند. برحسب همین اعتقاد است که وقتی صندوق پستم نامه‌ای دارد، فوراً از تاریخ مهر تمبر سر در می‌آورم که مال چه زمانی است. اگر از وقت معمول بیشتر طول کشیده باشد، فردایش گریبان نامه رسان را می‌گیرم. چند بار به او گوشزد کرده‌ام که حواسم جمع است و مدت مقرر رسیدن نامه و مراسلات پستی را می‌دانم. اما مثل اینکه اینان، آدمهای زبان نفهمی هستند. به خرج‌شان نمی‌رود که من دقت بخرج می‌دهم.

می‌دانی پستی برای تنابنده غربت زده‌ای چون من که تمام ارتباطش با آشنایان از طریق نامه است، چقدر شخص مهمی است. مثل اینست که شیشه عمرمان دستش باشد. روزی از این سالها نگذشته که من از دست نامه رسانها شاکی نباشم؛ امان از دست این جانوران بی‌رحم و مودی.

گاهی برای اینکه درستی کارشان را امتحان کنم و هوش خود را با دانستن اسرار پشت پرده به رُخشان بکشم، برای خودم نامه پست کرده ام. بتدریج نامه رسانها هوشیاری مرا فهمیده اند. برای همین بود که وقتی طرف نامه کامران را بدستم داد به تاریخ پست کردن نامه اشاره کرد. شاید می خواست بگوید که نیازی به نق زدن نیست. فرستنده نامه را، تازه، سه روز پیش پست کرده است. همانجا جلوی روی نامه رسان نامه را باز کردم که ببینم تاریخ دست نوشته کامران چه روزی است. حتا به تاریخ مهر روی تمبر پشت پاکت هم اعتماد ندارم. چون فکر می کنم که همان کارمند باجه پست نیز می تواند نامه را از آدم بگیرد، ولی آنرا فوراً در صندوق پخش مراسلات نیندازد. یکی دو روزی توی باجه نگه دارد و بعد بفرستد. اما کامران تاریخ چهار روز پیش را روی نامه خود نوشته بود. جلوی نامه رسان سری به علامت رضایت تکان دادم و بی خدا حافظی به توی خانه برگشتم. خدا حافظی نکردم تا یارو فکر کند به او اعتماد کرده ام و از سر تقصیرهای قبلی او و همپالگیهایش گذشته ام. از سر عجله توی راهرو نامه کامران را خواندم. نوشته بود که با بهنام جلالی تماس گرفته و، پس از چک و چانه حسابی، او را متقاعد کرده که اطلاعاتی از حال و روز همیلا بدست دهد.

کامران در ضمن گفته که بهنام قول داده بزودی جواب دهد و برای همین آدرس مرا برای بهنام فرستاده تا جواب مستقیم به آدرس من در سوئد بیاید. البته بماند که "بزودی" آقا بیش از دوماهی طول کشید و در این دوماه همان مسئله دلخوری و دعوای همیشگی من با نامه رسان، کارمند اداره پست و رئیس پست ناحیه و خلاصه کل اداره پست برقرار بود. این اواخر حتا از سر رسیدن نامه بهنام ناامید شده بودم. برای همین اصلاً هفته ی پیش صندوق پستی را باز نکردم و برایم بی تفاوت بود که نامه رسان سر ساعت ده صبح برای پخش نامه ها آمده یا نه. اصلاً حال دیدن قیافه عوضی او را نداشتم. ده روز پیش با او حرفم شده بود. خیلی خونسرد و طبیعی از او پرسیده بودم که آیا برای من نامه ای دارد. ولی او یکدفعه با

عصبانیت از کوره در رفته بود که نیامدن نامه به او ارتباطی ندارد. از من اصرار که دوستی خبر نوشتن نامه و فرستادنش را به من رسانده، و از نامه رسان انکار که نامه ای به اداره پست منطقه نرسیده است. بعد هم از سر بدجنسی به من گفته بود که بهتر است دوستان دیگری انتخاب کنم تا سر قول خود بایستند. حرفش برایم خیلی گران آمد. یکدفعه یاد ضرب المثلی افتادم که می‌گوید: صندوق خالی پست، سطل آب سردی است که دوستان بی وفا فرستاده اند. از او انتظار چنین فضولی را نداشتم. تو سوئدیها را نمی‌شناسی. معمولاً توی کار آدم دخالت نمی‌کنند. دخالت که چه عرض کنم. اصلاً کاری به آدم ندارند. خیلی خونسرد هستند. حتا از آلمانیها که من می‌شناسم نیز بیشتر بیوست دارند. اصلاً انگار نه انگار که انسان حیوان اجتماعی است و در مراده و مبادله و ارتباط است که آدم، انسان می‌شود. جواب او را ندادم. مسئله ام در واقع صندوق پست خالی بود که از صدا تا فحش خواهر و مادر بدتر است. بعد راستش دیدم طرف تازه کار است و نباید رابطه خود را با او خراب کنم. از پستی قبلی مهربانتر بنظر می‌رسد، که از دو ماه پیش دیگر در منطقه ما نیست. حدس زدم که شاید در اداره پست از من بدگویی شنیده است. برای همین تا امروز که نامه بهنام رسید، اصلاً با او روبرو نشدم. اصلاً دو هفته ای است که با خود قرار گذاشتم که یکساعت پس از رفتن نامه رسان، از جلوی صندوق پستی خودم بگذرم.

راستش با اینکه کامران اشاره هایی به وضعیت ناجور روحی بهنام در نامه خود کرده بود، ولی من انتظار زمانی به این درازی و چنین نوشته ای از او را نداشتم. رسیدن نامه اش که طول کشید، وادار شدم یکی و دوبار با کامران تماس بگیرم. می‌دانی که هزینه تلفن در این موقعها چقدر زیاد می‌شود. به کامران تلفن زدم. اول احوالپرسی دور و درازی کردم. از این و آن پرسیدم. می‌خواستم یکموقع فکر نکند فقط برای نامه یارو تلفن زده ام. از خیلی چیزها گفتم و حتا از اوضاع فعالیت سیاسی و فرهنگی ایرانیان در آلمان و بویژه در هامبورگ پرسیدم. او البته اظهار بی

اطلاعی می‌کرد. سرآخر هم، بی آنکه روال گفتگو شکی براندازد، پرسیدم که آیا خبری از دوست همیلا دارد. او، ولی مثل اینکه حوصله اش از کمک به پروژه ما سر رفته باشد، با لحنی که گویا به من مربوط نیست، اشاره کرد که نبایستی از آدم الکلی انتظار سرعت عمل و وفاداری به قول داشت.

حالا تمام این پیش پرده ماجرای رسیدن نوشته بهنام به کنار. خلاصه نامه اش رسید. ولی انتظار من کجا و نوشته ی او کجا. آقای بهنام جلالی نه تنها اطلاعاتی دندان گیر از همیلا نداده، بلکه احساس داستان‌سرایی هم بهش دست داده و برداشته قصه ای در باره ی زندگی مشترک با همیلا سرهم کرده. به دو دلیل می‌گویم سرهم بندی. یکی اینکه، از حال و روزگار همیلا در آن خبری نیست و دو اینکه، بطور اغراق آمیزی رابطه خود را با او نوشته. ماجرای زندگی او را که خواندم، از خودم بدم آمد. اینکه در انتظار چنین چیزی چقدر حرص بیهوده خورده‌ام. دودل شده‌ام که آیا چیزی از این متن بدرد می‌خورد یا نه. لحن نوشته اش از یک طرف، رومان‌تیک است و از طرف دیگر، چنان وقیح که فکر می‌کنم به کل حکایت نسل خاکستری لطمه بزند. می‌بینی اوضاع بر وفق مراد پیش نمی‌رود. راستش را بخواهی، اصلاً مُردد شده‌ام که کار نوشتن حکایت لامذهب نسل خاکستری را ادامه بدهم. مثل اینکه کار نحسی است. همش به مانع برمی‌خورد. آن از عاقبت به اصطلاح قهرمان داستان که از صحنه ی روزگار محو شد، و این هم از عناصر فرعی داستان که بایستی به بافتار حکایت وصله و پینه شود. راستش دیگر حوصله ندارم که بروم سر پرداختن کاراکترهای داستان. البته منظورم این نیست که راجع به قیافه. راه رفتن، خوردن و خوابیدنشان قلم‌فرسایی کنم. نه. اینکار مال دوره روایت‌های سنتی ادبیات است. منظورم از پرداختن کاراکتر داستان، با واسطه تر ساختن آدم‌های داستان است تا مخاطب فوری خود را با آنان اینهمانی نکند. یعنی در اصل نمی‌خواهم با مخاطب داستان کنار بیایم و با کمی تراژیک کردن و مقداری حرف از بدبختی های روزمره او را جلب داستان و



آدمهایش بکنم. هرچه فاصله بیشتر میان مخاطب و داستان باشد، بهتر است. شناخته شده ها را آدم خیلی زودتر هضم می کند. برای همین نیز زود فراموش می شود. فقط ناشناخته ها بصورت مشغله ذهن باقی می مانند.

یواش - یواش دارم فکر می کنم که اصلاً نوشتن این قضایا بدرد می خورد؟ خواننده ای خواهد داشت؟ جدی گرفته می شود؟

خود را که نگاه می کنم، می بینم دیگر مثل قدیمها کتاب نمی خوانم. کتاب، بایستی جالب، سرگرم کننده و پرهیجان باشد تا مرا به صرافت بیندازد و تا آخرش بروم. کتابخوانی ما که عوض شود، بی شک کتاب هم باید عوض شده باشد. نمی خواهم آه و ناله سردهم که کتاب خواندنی زیاد پیدا نمی شود. نه! اینرا نمی خواهم بگویم. زیرا جوینده، یابنده است. می خواهم بگویم با این تغییرات عمده در "جهان - زندگی" (به مفهوم هوسرل) مطالعه و خواندن نیز دگرگون شده است.

بیخودی از بحران ادبیات صحبت نمی کنند. آنهم از ادبیاتی که در پشت مرزهای تغییرات جهان - زندگی و امانده است. بواقع شتاب سرعت زندگی در دستگاه امروزی جامعه ما، آرامش قدیمی را از خواننده می گیرد. آرامشی که در قبل به کار خواندن متن هایی می آمد که سرعت در آن نقش نداشت. روایت از پدیده های ایستا می گفت. از تبدیل و انتقال انرژی، و از حرکت مدام و درونی پدیده ها و از فرو ریز درونی نظامها کسی چیزی ثبت و ضبط نمی کرد. اما وقتی آگاهی از حرکت و جاری بودن امور حاصل شد، خود روایت هم به تحرک می افتد و حرکت حکایت توان مجذور می یابد.

چنین است، که هم نوع حکایتگری موضوع می شود و هم بیصبری امروزی ما مسئله ساز. شکل فشرده حکایت را پذیرا می شویم. دل به جمله پردازای توصیفی و تشریحی نمی دهیم. زیرا هر توصیف اضافی، جذابیت کتاب را کاهش می دهد. نمی دانم در این میانه می شود دنبال گناهکار اصلی گشت یا نه؟ شاید هم در

واقعیت توفیری نکند که گناهکار کیست. مسئله فراتر از گناهجویی است. مثل اینکه زیادتر از حوصله تو نوشتم. درز می گیرم. حتماً بیصبر شده ای. فقط یک نکته آخری. مطلب این بهنام جلالی را، برخلاف تصمیم قبلی که می خواستم پرسوناژهای پروژه از هم بی اطلاع بمانند، برایت فاکس خواهم کرد. از قول من به همی خانواده سلام برسان. قربانت، به امید دیدار.

جمشید که سطرهای آخر نامه را بی اهمیت یافته و آنها را نخوانده، چراغ مطالعه را خاموش می کند. چشمانش خسته است. فکر پس فردای خود هم نمی افتد که در لندن با مارگریت قرار دارد.

( "آدمها گوش می دهند ولی نمی شنوند، حرف می زنند ولی چیزی نمی گویند." - ترانه انگلیسی. از آهنگهای برگزیده سالهای شصت.)

- "Unconventional Woman, 45's: divorced, enjoys Mozart and life, Seeks link - minded man for mutual life - enhancement",  
این آگهی را جمشید یکماه پیش از سفر به هلند در روزنامه خوانده است. در آن تعطیلات یک هفته ای که سه روزش را پیش بیژن گذاراند. اغلب به ماجرای آگهی فکر کرده است.

دیگر یکسالی می شده که از فرط انزوا، صفحه آگهی دوست یابی روزنامه را می خوانده. اولش مثل اینکه می خواسته سر به سر خود بگذارد. آگهی را به شوخی برگزار می کرده. اما هرچه انزوا بیشتر گریبانش را فشرده، او نیز بیشتر آگهی را جدی گرفته است. سپس صفحه ی آگهی را با دقت بررسی کرده و کنار مهمترین شان با خود کار قرمز علامت گذاشته. اولش البته صفحه های علامت گذاری شده را قایم می کرده تا اگر دوستی به مهمانی پیش او آمد، از عملکرد و قصدش با خبر نشود. بعد جالبترینشان را از روزنامه بریده و تکه های قیچی شده را جمع کرده. دودل بوده. مقرارت این بازی را بلد نبوده. اولش روی نامه نوشتن و معرفی خود را نداشته. خجالت می کشیده. هم از خودش و هم از آن زن نادیده. فکر می کرده، مرتیکه خرس گنده، چه لوس بازیهایی که در نمی آورد. اصلاً واکنش آن زن چه می شده. از ناجوری کار خود شرم می کرده. اگر یکروز کسی بفهمد که او با زنی از طریق آگهی روزنامه آشنا شده، چه می شود؟ این سوال بی وقفه در سرش چرخ خورده. مدام با این اما و اگرها مشغول بوده. هرچه سرگرمیش با این سؤاها بالا رفته، به همان اندازه نیز تنهایی و انزوا او را در منگنه گذاشته اند. ترس از آینده بی همدم، به کابوس او بدل شده است. کابوسها او را به فکر کردن پیرامون هویت خویش کشانده اند. در باره شخصیت خود و آنچه اساسی ترین نیاز است،

اندیشیده. هفته‌ها مشغول خود شده. یکبار در حین فکر کردن با تمسخر از خود پرسیده که چرا پس از نیم قرن عمر، تازه بدنبال اساسی‌ترین نیاز خویش می‌گردد. احساسش به او کمک کرده که در یابد نیاز به همدمی دارد. سالها از قدرت طلبی خود با خبر بوده. فعالیت سیاسی دلیل و نتیجه این غریزه ذاتی او بوده. اما آنچه تا آنروز حتا به خود نیز نگفته بوده نیاز همدم داشتن است. با تشخیص مهر طلبی خود، بفکر چاره افتاده. بدین ترتیب تلاش برای ارضای نیاز را شروع و سرانجام، پس از پنج ماه بر هراس خود غلبه می‌کند. از میان جالب‌ترین آگهی‌های دو هفته قبل، سه‌تا را برمی‌گزیند. مثل بچه‌ها که می‌گویند تا سه نشه بازی نشه، سه‌تا نامه می‌نویسد. در اصل یک متن را روی برنامه کامپیوتر خود می‌نویسد: حاوی مشخصات خود. سپس از آن سه تا چاپ می‌کند. نامه‌ها را به آدرس دفتر روزنامه می‌فرستد. بیقرار، منتظر جواب می‌شود. دو تا پاسخ پس از یک هفته بدستش می‌رسد. همان روز به هر دو تلفن می‌زند و قرار می‌گذارند. قرار اول را بیش از نیمساعتی طول نمی‌دهد.

از او خوشش نمی‌آید. زیاد حرف می‌زده. فکر کرده که شاید زنک اختلال حواس دارد. طرف کمی هم چاق بوده با صورتی گوشتالو. تاکید طرف را نفهمیده که همش از ازدواج در آینده نزدیک صحبت کرده. به خود گفته که شاید زن می‌خواهد به او بفهماند که مسئله فقط سکس نیست. در دل به او خندیده. بخود گفته که کی می‌خواهد حالا با او بخوابد. رُزماری را لخت تصور کرده؛ هیکل چاق و پستانهای فرو افتاده و باسن شُل و گنده. خوشش نیامده. زن و مرد حرفهای پراکنده‌ای زده و بعد خداحافظی کرده‌اند. قرار شده که جمشید تلفن بزند. اما تلفن زده. نمی‌خواسته دیگر تماس بگیرد. ولی شرم حضور داشته و نخواستن خود را در رو به رُزماری نگفته.

با مارگریت در قرار دوم آشنا می‌شود. در پشت تلفن جلب ضربآهنگ صدای او می‌شود. یک هفته پیش از سفر خود به هلند با او قرار می‌گذارد. مارگریت همان

پشت تلفن به او می‌گوید که دو نامه تقاضای دیدار دریافت کرده. جمشید همانجا احساس کنفتی می‌کند. اما به روی خود نمی‌آورد. درد می‌گوید قانونمندی بازار آزاد همین است: عرضه و تقاضا. فکر می‌کند پر کردن فضای انزوای خود به همان راحتی که خیال کرده نیست. در منطقه شرق لندن، در کافه پرتی با مارگریت قرار می‌گذارد. بهانه می‌آورد که به محل کارش نزدیک است. نمی‌خواسته در مرکز و جاهای شلوغ قرار بگذارد. به پاتوقهای خود هم نمی‌رود، امکان داشته دیده شود. اهل ریسک کردن هم نبوده. محل قرار را مارگریت درست بلد نبوده است. با همدیگر در ایستگاه قطار زیرزمینی لندن دیدار می‌کنند. از ایستگاه "وست فری" بیرون می‌آیند. روی سکو به همدیگر می‌رسند. نشانه جمشید روزنامه "گاردین" بوده با بارانی آبی رنگ. مارگریت هم پشت تلفن گفته که بارانی به رنگ شکلاتی روشن می‌پوشد و چتر سیاه و سفیدی در دست دارد. از موهای قرمز رنگ خود چیزی نمی‌گوید. اشاره‌ای به پیراهن بلند آبی رنگ با خالهای سفید خود نیز نمی‌کند.

از ایستگاه قطار زیرزمینی تا کافه‌ی قرار فقط چند جمله رد و بدل کرده‌اند. خیال جمشید راحت بوده که در این خیابانهای خلوت کسی او را نمی‌بیند. مارگریت هم او را در اندازه کرده و لحظه‌ای کوتاه به موهای خاکستری او زلزده است. جمشید تا موقعی که صحبت گل انداخته است، زیرچشمی نگاه کرده.

توی کافه، یک Pub ایرلندی، چای نوشیده و از گذشته‌ی هم پرسیده‌اند. مارگریت دهسالی با یک مهندس شیمی اهل هند و متولد دهلی نو مزدوج بوده. شوهرش از لاعلاجی سرطان جگر و کلیه و معده مرده است. سه سال پیش شوهرش سوخته و به خاکسترهای جهان پیوسته. شوهر را دوست داشته. با اینکه خانواده‌اش با ازدواج آنان موافق نبوده‌اند. در اواخر سالهای شصت به همسری او درآمده. سالها نیز ترک خانواده خویش را کرده تا موقعی که داماد خارجی اجازه ورود به خانه والدین همسر را یافته.

جمشید هم مزدوج بوده. همسرش از دختران فعال "کنفدراسیون دانشجویان ایرانی" ضد شاه بوده. پیش از انقلاب و زمان حکومت نظامی، لندن را بسوی تهران ترک کرده اند. خانواده های بی بچه کم دوامتر از همتهای با بچه خود هستند. جمشید بچه دار نمی شده و ملیحه، همسرش، دیگر نمی خواسته ایران را ترک کند. کار تدریس زبان انگلیسی گرفته و خرج خود را در می آورده. پیش از ۳۰ خرداد سال ۶۰ طلاق گرفته اند. سپس جمشید، با اینکه مدتها به رهبری انقلاب اسلامی احساس وفاداری داشته، مجبور به فرار می شود. سازمانش در زمره جریانهای سیاسی ممنوع در می آید. پس از آمدن دوباره به انگلیس، جمشید شش - هفت سال اخیر را تنها گذرانده.

اما تازه در این دو سه سال اخیر تنهایی را حس کرده. انزوا به او فشار می آورد و او، جور دیگری شده. به فکر چاره افتاده. توی زنان هموطن سر و گوشی برای ازدواج مجدد چرخانده. نشده. مردی با سنی بیش از پنجاه و دو سه سال بایستی، پیش از هر چیز، متمول باشد. پول که داشته باشی، امکان یافتن زن زیاد است. اما او ثروتی نداشته. کار سیاسی در سالهای متمادی و حقوق بخور و نمیر از تکنیسینی ماشینهای چاپ، امکان ثروت اندوزی را به او نداده است.

در همان جمله های رد و بدل شده نیم ساعت اول، جمشید وضع مالی خود را برای مارگریت تشریح کرده است. زن، نه زیاد کنجکاوی بخرج داده و نه برایش مسئله مهم بوده. بیشتر از گذشته ی او پرسیده. و سپس در باره ی خاطرات سفرها گفته اند. مارگریت به ایران هم رفته بوده. به اصفهان. به شیراز. به مشهد. یکبار از راه کشمیر و افغانستان به ایران آمده و با شوهر هندی خود ایران را گشته اند. تهران را نیز می شناخته. حتا به موزه جواهرات سلطنتی نیز رفته اند. مارگریت مجذوب جواهرات بوده. شوهرش به او گفته که چندتا از این گوهرهای نادر و سنگهای قیمتی از کشور او غارت شده است. مارگریت از جمشید راجع به این غارت پرسیده. او هم گفته، اینها غنائم جنگ نادرشاه افشار با هند است. پیش خود

گفته، در دعوا که حلوا پخش نمی‌کنند. دو سه ساعتی صحبت کرده اند. مارگریت از لهجه جمشید تعریف کرده. و جمشید هم از سفرهایی که در اروپا داشته است. ولی نگفته که در سفرها به دنبال ماموریت سازمانی بوده و در جلسه ها و کنگره‌ها و تظاهرات شرکت می‌کرده. گپ زدن در باره‌ی تجربه‌های سیاسی جمشید را گذاشته‌اند برای بار دیگر.

مارگریت به او گفته که فردا با متقاضی دیگر قرار دارد. پس فردا به او تلفن خواهد زد و نتیجه و روال آینده را اطلاع خواهد داد.

پس فردا، زنگ تلفن شعله بیقراری جمشید را خاموش کرده است. از هم صحبتی با مارگریت لذت برده و فکر کرده زنی با این کیفیت چگونه دوست یابی‌اش به روزنامه رسیده است. اما در واقع از این حسن تصادف خوشحال بوده. مارگریت تلفن زده و برای او سفر خوشی به هلند آرزو کرده است. تلفن خود را هم به جمشید داده که پس از بازگشت تماس بگیرد. به او گفته که یادش نرود تجربه های سیاسی خود را حکایت کند.

جمشید در هلند برای او جاکلیدی ی سوغات خریده است. جاکلیدی، دوتا کفش کوچک چوبی با نقش و نگار گل و برگ قرمز و سبز بوده: پاپوش محلی هلندیها در قطع کوچک. شب دوم خانه ی بیژن، توی خواب، رویای خوشبختی و زندگی مشترک با مارگریت را دیده است.

( "بازیگوشی شاخه درخت را بیقرار می کند: باران گلبرگ.  
نسیم، گلبرگها را بیکری اثیری می سازد و بر چمن می کشد.  
سرمست زیر سقف لا جوروی می مانم. " - شعر منشور)

با سلام مجید خان، دوست نادیده!

کامران دوست مشترکمان مرا متقاعد کرد که دانستنیهایم از همیلا را شرح دهم. نمی دانم که شما چرا بین این همه زن سراغ او را می گیرید؟ شنیده ام، از قرار معلوم، می خواهید از او "قهرمانی" برای داستان خود بسازید. و از این طریق روایت حال و روز نسلی را بکنید. مگر قحطی زن است؟ از کی تابحال جنده ها سمبل زن و زنانگی شده اند؟

باری. با اینکه تمام این پرسشها را پاسخ نداده اید، ولی چون به کامران قول داده ام، بر عهد خود می مانم و این نوشته را برای شما ارسال می کنم.  
امیدوارم در بازتاب حرفهایم جانب عدالت و صداقت را رعایت کنید و محتوای سخن را همانگونه که هست، انتقال دهید.

اما از کجا باید شروع کرد؟ شاید از همین نکته که من دیگر چند سالی است او را ندیده ام. نمی دانم در کدام جهنم دره ای بسر می برد. آیا بواقع به شغل شریف جندگی اش رسیده؟ آیا در عشرتکده ای امرار معاش می کند؟ از او خبری ندارم. حتا نمی دانم کجا زندگی می کند. شروع آشنایی ما به یکدهه پیش برمی گردد. او را نخستین بار سال ۱۹۸۲ دیدم. با اینکه دیگر یادش مرا عصبی و آزرده می سازد، ولی آشنایی ما ماجرای جالبی بود.

در فرانسه رسم است که دانشجویان، تعطیلی بین نیمساله های تحصیلی را به انگور چینی بروند. سال ۱۹۸۲، ماه اوت، به جنوب "الزاس" رفته بودم. سال پیش را در نزدیکیهای شهر "دیزئون" در ناحیه "بورگونی" کار کردم. صاحب کار



سال پیش، آدم خسیسی بود. از اینطور آدمها متنفرم. کار سه هفته ای شاق بود و گدابازی طرف هم مزید بر علت شده بود.

سال ۸۲، از اینکه محل کار عوض شد، خوشحال بودم. جنوب الزاس پر از تاکستان است و محل کار ما هم در بیست و پنج کیلومتری شهری بنام "بلفور" قرار داشت. کار صبح زود شروع می شد و زیر آفتاب داغ تا غروب ادامه داشت. شب را در انبار بزرگی می خوابیدیم که قبلاً مرغداری بوده. گروه دوازده نفری ما که از پاریس می آمد، سه روزی کار کرده بود. روز چهارم گروه دیگری رسید. نزدیکهای ظهر آمدند و سر کار به ما پیوستند. در گروه ما، من تنها آسیایی بودم. دیگران یا افریقایی یا از کلنیهای سابق فرانسه بودند. در گروه ما دوتا دختر بیشتر نبود. ولی گروه نه نفری دوم، شش تا دختر داشت. بدین ترتیب سالن بالای انبار شراب، که شبها دخترها در آن می خوابیدند، پُر شد. گروه دوم از شهر "لیون" می آمد. کنجکاوهای هر دو گروه در همان استراحت اول، از حال یکدیگر با خبر شدند. بجز یکی از دخترهای گروه دوم که در دانشگاه تاریخ تحصیل می کرد، بقیه به مدرسه پرستاری می رفتند. دخترهای دسته دوم، همگی خود را فرانسوی معرفی کرده بودند. دوتا از پسران گروه ما که اهل الجزیره بودند، خود را در استراحتها جلو انداختند و در لاس زدن و لوس کردن اغراق کردند. چون از جلف بازی و منت کشی از دختران خوشم نمی آید، به گوشه گیری قانع بودم. نه در بحث تقسیم اراضی، که دختران میان پسران بخش می شد، شرکت می کردم و نه در شوخی بر سر شبیخون غافلگیرانه به سالن بالای انبار شراب.

سرانجام رفتار مزاحم همان دو جوان الجزیره ای در ساعات اول، باعث جو ناجوری شد. در این میان یکی از دخترها نزد سرکارگر شکایت کرد. پس از اخطار سرکارگر به آندو، دیگر کسی به دیگری کار نداشت. مکالمه ای هم صورت نمی گرفت. تا اینکه آخر هفته، بعد از ظهر شنبه، به بلفور رفتیم. هم تفریح بود و هم استراحت. از نگاه مدام به درخت مو و سنگینی سطلهای انگور و خمره های

شراب خسته بودیم. اینجا بود که دوباره رابطه بین افراد گروه عادی شد و همه سرگرم گفتگو و صحبت از کار و داغی تابش شدند.

در همین بعد از ظهر شنبه نیز من با همیلا هم صحبت شدم. جلوی کافه ای نشسته بودیم و می نوشیدیم. اول همیلا سر میز دیگری بود. اما پس از جا به جا شدنهای معمول در این وقتها، سرانجام من و همیلا و یکی دیگر از دخترهای گروهشان دور یک میز تنها شدیم. رشته سخن باز شد. کنجکاوی بودند. شاید بخاطر اینکه مرا آدم گوشه گیری می یافتند. اهل زیاد حرف زدن و شلوغ کردن نبوده و نیستیم. سر کار هم همیشه در گوشه های ردیف درختان، انگور می چیدم. و موقع خالی کردن سطلها هم با راننده تراکتور یا کسی دیگر صحبت نمی کردم. خستگی از کار را غالباً با نگاه به پائین سینه کش تپه و جاده و کشتزارهای دور و نزدیک مرتفع می کردم. تا آنجا که یادم هست، همیلا و دوستش هم در زمره پُرحرفهای گروهشان نبودند.

دو سه جمله ای در باره ی شهر محل سکونت و کار و رشته تحصیلی ردوبدل نکرده بودیم، که همیلا از من پرسید: "De quel pays viens-tu?" (کجایی هستی؟)" در جواب گفتم: "asiatique (آسیایی)". پرسید از کجای آسیا؟ من هم برای آنکه در مزه پرانی خودی نشان داده باشم، گفتم: از آسیای صغیر. او تبسمی کرد و دوستش سؤال کردن را ادامه داد. پرسید: "از کدام شهر آسیای صغیر می آیی؟"

من برای آنکه سر شوخی را باز کرده باشم، به طعنه گفتم که امروز دو بازجو دارم. آنان خندیدند. من برای آنکه مخاطب پرسش را عوض کنم، پرسیدم، شما از کجا می آئید؟

دوست همیلا گفت: "از شمال فرانسه، نورماندی!" اما همیلا جوابی نداد. در همان لحظه ی سکوت، سعی کردم حدس بزنم که کجایی است. داشتم در ذهن نقشه جغرافیا را بالا و پائین می رفتم، که او دوباره پرسید: "تگفتی از کجای آسیای

صغیر می‌آیی؟"

فکر کردم اگر همینطور ادامه یابد، گپ مان به پُر چانگی می‌رسد. می‌دانستم که حتا کم حرف ترین فرانسوی هم گاهی می‌تواند دست به حرافی بزند. آنقدر که حتا نتوانی زبانی به این لطافت را بشنوی. در این صورت، آن حروف صدا دار دلنشین که بر سایر حروف بی صدا روکش گوش نوازی می‌کشند، چکشی بر مغز می‌شوند. برای همین تصمیم گرفتم که روال پرسش و پاسخ را قطع کنم. فقط گفتم: "از شهری کوچک و ناشناخته." ولی همیلا کوتاه نیامد. گفت: "بگو یاد بگیرم!" من هم برای آنکه قضیه را فیصله دهم، خیلی سریع و کوتاه گفتم: "آستارا!"

در آستارا دنیا آمده‌ام. ولی پدرم بخاطر شغل خود می‌بایست به مرکز برود. از اینرو والدینم به تهران کوچیدند. من، از دوسالگی به بالا، در تهران بزرگ شدم. لهجه ام هم تهرانی است. یعنی در واقع بچه‌ی تهرونم! این را که اینجور تلفظ کردم، خندیدم. بعد از "لهجه‌ی تهرونی" حرف زدم که زبان محاوره مختص لاتها است. خواستم در زبان فرانسه مثالی بزنم تا ظرافت توضیح مرا بفهمند. گفتم که نمونه این قضیه را در فرانسوی، "آرگو" می‌خوانند. هنوز تاکیدم تمام نشده بود که همیلا، یکهو، مثل آدمهایی که از کوره در می‌روند گفت: "آقا آرگو معادل لهجه تهرانی نیست!" از اینجا به بعد زبان مکالمه عوض شد. من اولش متوجه تعویض زبان گپ مان نشده بودم. تا اینکه تکیه کلام لهجه تهرانی همیلا در گوشم طنین افکند. ضرب المثلی، که نمی‌دانم مال کجاییهاست، می‌گوید: در سرم چراغی روشن شد. حال من هم به این ضرب المثل می‌مانست. در سرم چراغی روشن شده بود. حیرت زده، پرسیدم: "فارسی بلدی؟"

گفت: "فکر کردی فقط خودت بلدی!؟"

گفتم: "حدس نمی‌زدم ایرانی باشی."

گفت: "فقط ایرانیها فارسی حرف نمی‌زنند، افغانیها هم کلامشان فارسی است."

تازه دیگران هم می‌توانند فارسی یاد بگیرند."

در همین حالی که بقول قدیمیها صحبت مان گل انداخته بود، دوست همیلا به جای دیگری رفت. یا نمی‌خواست از فارسی حرف زدن ما خسته شود و یا خواسته بود ما احساس ناراحتی و عذاب نکنیم که در حضور او به زبان دیگری تکلم می‌کنیم. با رفتن او از سر میز ما، زبان مکالمه من و همیلا نیز فارسی شد. اگر چه گاهی لغت فرانسوی چاشنی جمله های فارسی می‌شد. اما این مداخله لغتهای فرانسوی در بافتار جمله های فارسی، بخاطر پُر دادن نبود. مثل کاری که تازه بدوران رسیده های تازه زبان آموخته می‌کنند. بلکه بخاطر تنبلی بود. آدم تا تمام واژگان فارسی را در سر فعال کند، زمان لازم است. البته در وضعیت ما که در تکلم فارسی پیر نشده بودیم، برخی از واژه های فرانسوی بار عاطفی بیشتری نسبت به معادل های فارسی داشت. مثل *Ca moi est égal*، یعنی برایم بی تفاوت است، و یا *Egalité* به معنای تساوی و یا تساوی حقوق.

بدین ترتیب هم صحبت شدیم. صحبتی که از یک فضای زبانی به فضای زبانی دیگری رسیده بود. در همان دو هفته و سه روز باقی هرگاه که فرصت بود (معمولا در این مواقع آشنایی و جذب یکدیگر شدن آدم فرصت را می‌سازد) از زمین و آسمان باهم گفتیم. گفتگویی که هم ما را به هم نزدیک می‌کرد، و سنگ بنای زندگی مشترک ما در آینده می‌شد، و هم آغاز رقابت و توان آزمایی بود که معمولا در تمام رابطه های تنگاتنگ زن و مرد وجود دارد.

در همانجا خواستم یکه خوردن خود از فارسی بلد بودن او را با طعنه بپوشانم. در همان لحظه های اول صحبت با شوخی گفته بودم که: "تا بحال فکر می‌کردم فرانسوی دو رگه هستی، که یک رگت پاکستانی است." همیلا پوست تیره رنگی داشت و برای همین پاکستانی بودن بهش می‌آمد.

ولی او جواب شوخی مرا، که گاه و بیگاه تکرار می‌شد، اینگونه داد: "نژاد پرستی یکی از خصلتهای عمده مردان است." البته بعدها برحسب موقعیت، در

سخن اش گاهی ایرانیها به جای کلمه مردان می‌نشست. چنین شد که ما در فضای گفتگو و شوخی باهم آشنا شدیم.

حال که پس از سالها خاطره آشنایی مان به یاد می‌آید، می‌بینم که در آن عصر شهر بلفور همیلا بیشتر صحبت کرد. من فقط درباره‌ی تحصیل حرف زده بودم. اینکه در پاریس تاریخ هنر و ادبیات آلمانی می‌خوانم. او هم سر به سرم گذاشت که چرا برای تحصیل ادبیات آلمانی به فرانسه آمده‌ای. آنگاه، در حالیکه ابروها بالا برده و مردمک چشمان را به گوشه‌ای، تک لبخندی زده و چهره کنایه و تسخیر زدنش شکل گرفته است. اما من در مقابله به مثلی فوری، جواب شیر فهم کنی به او دادم: "چون در تهران مدرسه "سن لویی" رفته‌ام؛ طبیعی است که بخاطر فرانسه بلد بودن، اینجا بیایم.

حال که آن گفت و گورا در خاطره مرور می‌کنم، به یاد می‌آید که همیلا با اینکه زیادتر از من حرف می‌زد، اما نکته مشخصی در باره گذشته‌ی خود نگفته بود. مثل هر گفتگوی معمولی، از این شاخه به آن شاخه، موضوع صحبت مان هی عوض شده. برای نمونه ایی از آن پراکنده گوییهای آنزمان، بیادم می‌آید که حتا از انقلاب الجزیره صحبت به میان آمد و او نام جمیله بوپاشا را بر زبان آورد. اکنون فکر می‌کنم که شاید موضوع حرف به خاطر آن دو جوان الجزیره‌ای شلوغ در گروه ما، به این نکته رسیده بود. یعنی خلاصه در آن همه حرف بی ربط به هم، ارتباطی هم وجود داشته است. ما حتا از اسم کافه، که "ژاک" بود، به بحث پیرامون "ژاکهای معروف" رسیدیم. اول از "ژاک برل" خواننده گفتیم که آهنگ "من رسیدم" (J'ARRIVE) را خوانده و بعد از "ژاک پره‌ور" شاعر که در شعر "باغ" (Le Jardin) سروده: "هزار سال عمر / برابر نمی‌شود / با جاودانه لحظه ایی / که می‌بوسم ترا / و می‌بوسی مرا / هنگام صبح و آفتاب زمستانی / توی باغی در پاریس / پاریس روی زمین / زمینی که سیاره است." الان دیگر درست نمی‌دانم که آیا همیلا دکلمه من از این شعر را

بعنوان پیشنهاد و دوستی فهمیده یانه.

برخلاف من که در تهران به مدرسه خصوصی رفته و زبان خارجی یاد گرفته بودم، همیلا مدرسه دولتی رفته و تازه در دوران دیپلم شروع به یادگیری زبان فرانسه کرده بود. اما با وجود همین چند سال در صحبت به زبان فرانسه مسلط می نمود. اگر چه گاهی به خاطر آهسته بودن صدایش، جمله هایش درست فهمیده نمی شدند، و او وادار به تکرار حرف خود می شد. ولی برای چهار سالی که در فرانسه بود، لغت زیاد می دانست و در صحبت کردن کم نمی آورد که به جای اسمها و مفاهیم هی چیز - چیز کند. از این نکته ها. چشمگیرتر، آنچنان لهجه ای هم نداشت تا بشود فوراً از صحبت کردنش خارجی بودن او را حدس زد. برای همین توانایی اش بود که پس از ده دقیقه، هنوز نتوانسته بودم حدس بزنم خارجی است؛ خارجی که چه عرض کنم، هموطن است. یکسال پیش از انقلاب اسلامی سد امتحان اعزام دانشجویان به خارج از کشور را شکسته بود. با اینکه از سوئیس هم پذیرش گرفته بود، اما به خاطر اقامت یکی از بستگانش در پاریس به فرانسه آمده بود. در شش ماه اول اقامت در پاریس، راه و چاه را شناخته و پس از اولین دعوا با فامیل به خاطر دخالت در زندگی اش، خانه اش را ترک کرده بود. همیشه به این اقدام خود می نازید. راضی بود که این تصمیم را گرفته است. این تصمیم خود را با غرور تعریف می کرد. می گفت وقتی توی آن پاریس شلوغ، که سگ صاحبش را نمی شناسد، وادار شدم بکه و تنها روی پای خودم بایستم، تمام موانع را با همین احساس کسی بودن پشت سر گذاشتم.

در همان غروب بیادماندن بلفور از خانواده خود گفته بود. پدر را سالها پیش از دست داده بود. پس از مرگ پدر، مادر مجبور شده بود در خانه برادر بزرگتر خود زندگی کند. زندگی او از این دوره به یک نقطه عطف خاص رسیده بود. این نقطه عطف همراه دوران بزرگ شدن همیلا بوده است و معنی جز رنج نداشته است. اما از زجر همیلا در خانه دایی، تازه بعد اولین اختلاف در زندگی مشترکمان آگاه

شدم. یکماه بعد اینکه ما در بلفور از هم جدا شدیم، همیلا به پاریس آمد. در همان دو هفته و چند روز انگورچینی چنان به هم نزدیک شدیم، که انگار از سالیان دراز مونس و همدم هم بوده ایم. همین احساس نزدیکی باعث رابطه ما شد. همانجا همیلا تصمیم گرفت مدرسه پرستاری را رها کند و برای تحصیل در رشته ای دیگر و زندگی با من دوباره به پاریس برگردد.

یکماه پس از وداع در بلفور، عصر روز پنج شنبه ای برای استقبال از او به ایستگاه راه آهن لیون رفتم. و پس از یکی دو ساعتی که او خیابانهای پاریس را دوباره کشف می کرد، به خانه ی من در نزدیکی ایستگاه مترو "اوبر کامپف" آمدیم.

اولین دگرگونی که ورود همیلا آشکار کرد، تغییر صفت ملکی خانه بود. آپارتمان اجاره ای و دو اتاقه زیر شیروانی که مساحت آشپزخانه و حمامش با هم یک در دو متری بیشتر نمی شد، خانه ما شده بود. این دگرگونی را بی هیچ دغدغهی خاطر پذیرفتیم. اما سر تغییر آرایش خانه اختلاف نظر یافتیم. بنظرش خانه شلوغ بود. می گفت، خصلت مردها است که خجرت و پرت جمع می کنند. اولش اضافات ظروف را بیرون ریخت و بعد رفت سراغ قاب عکسهای روی دیوار. مرا متقاعد کرد که یک پاکسازی اساسی برای هر دو اتاق لازم است. از اتاق خواب شروع کردیم. چند تابلو توی اتاق خواب به دیوار بود. همه را پائین کشید. پس از چند دقیقه فکر و تأمل به یکی از آنها رضایت داد. من هم حرفش را پذیرفتم و نقاشی وان گوگ، تابلوی اتاق خواب *Le chambre á coucher*، را دوباره آویزان کردم. همیلا می گفت که تابلو با هوای اتاق خواب ما تطابق دارد. هر دو فضای محقر پُر از آرامشی را بازگو می کنند. برای آنکه انتخاب او را بی ایراد نگذاشته باشم، گفتم توی تابلوی منتخبش هم به دیوارهای اتاق خواب چند تابلو و نیمرخ و چشم انداز طبیعت آویزان است. همیلا در جواب گفت مغلطه نکن. بنظرش بهانه بود. قصد سفسطه نداشتیم، بواقع در تابلو وینست وان گوگ بجز آن تخت یکنفره و میز و صندلی چوبی و پنجره چند تابلو هم به دیوارها آویزان

بود.

الان فکر می‌کنم که چه دقیق جزئیات آن روزگار شادکامی به یادم مانده. بواقع، برای سربه سر هم گذاشتن، چه باریک بینی‌هایی بخرج نداده بودیم. البته آرایش مجدد اتاق خواب مثل تغییر اتاق کار مسئله ساز نبود.

وقتی همیلا تفاهم سریع مرا در مورد اتاق خواب دید، خواست اتاق دیگر را هم به سلیقه خودش درست کند. اول تمام برگه‌های یادداشت مرا از دیوار کند. عادت داشتم هر کلمه و جمله جالبی را که هنگام مطالعه می‌دیدم، برای خودم یادداشت کنم. برگه‌های یادداشت را هم با پونز به دیوار می‌زدم. برایم جالب بود که در آن همه جمله و کلمه چشمگیر بنگرم. از این تماشا، به اندازه زنان که از جواهر و سنگهای قیمتی درخشان خوششان می‌آید، لذت می‌بردم. اما همیلا می‌گفت که گرته برداری را آدم به دیوار نمی‌چسباند، راست می‌گویی آنها را به حافظه ات بسپار. حرفش را با دو امای کوچک پذیرفتم. او هم کوتاه آمد تا فقط دو خوشنویسی بالای میز تحریر بماند. یکی از اینها نقل قولی از مارکس در باره ی لزوم آزادی بود: "هیچکسی با آزادی نمی‌جنگد، بلکه کمابیش به جنگ آزادی دیگران می‌رود..." یکی از رفقا متن را از فرانسوی ترجمه کرده بود و من هم وقتی آنرا با متن اصلی بزبان آلمانی مقایسه کردم، دیدم انتقال بی ایرادی است. متن مدتی پیش من بود تا برادر خوشنویس یکی از دوستان مهمان ما شد. برای معالجه آمده و سخت هوادار بازرگان و نهضت آزادی بود. از او تقاضا کردیم که از متن، تابلوی خوشنویسی بسازد. اولش اکراه داشت. بعد رودریاستی کرد و آن قطعه را نوشت. البته سرآخر بدجنسی کرده و اسم مارکس را پایان متن نوشته بود. بعد که رفت، یک کارل مارکس خط چاپی از روزنامه "کار" بریدم و زیر متن چسباندم. این اولین اثر کولاژ در زندگیم بود. تابلو را در یک قاب ساده گذاشتم. حرف کارل مارکس خودش به اندازه کافی مُجَلَل بود. قضیه را برای همیلا تعریف کردم، تبسمی زد.



سر به دیوار زدن تابلوی خوشنویسی دیگر، بیشتر وقت صرف شد. خوشنویسی گزیده گویی از فریدریش نیچه بود. خطاط البته خوشنویس قبلی نبود. یکی از دوستان که رشته کامپیوتر تحصیل می‌کرد با برنامه فارسی ماشینهای محاسبه مکینتاش، متن را با خط درشت و تو خالی و سایه دار تایپ و با چاپگر لیزری چاپ کرده بود. من روی متن، بی آنکه حرفی ناخوانا شده باشد، با رنگ آکواریل رنگین کمانی کشیده بودم که نمای زیبایی به نوشته داده بود. همیلا از رنگها خوشش می‌آمد، ولی می‌گفت اگر این را هم به دیوار بزنی، اینجا مثل دیوارهای دانشگاه‌ها می‌شود که پُر از اعلامیه است. بعد هم استدلال می‌آورد که نیچه با سوسیالیسم سر خوشی نداشته است. من چون از گفته خوشم می‌آمد، و گفته بنوعی اعتراض به سرکوب دولتی رایج در ایران را تداعی می‌کرد، کاری به اختلاف نیچه با سوسیالیسم نداشتم. منظورم را که توضیح دادم، همیلا نرم شد. گزیده گویی نیچه، اسمش اعلیه توبه! بود. آنرا به توابعان پیشکش کرده بود. لب کلام دفاع از انسان بود که بخاطر کارش نیازی به توبه ندارد. توبه را کاری عبث خوانده بود. زیرا که انسان دانا بایستی همیشه به عملکرد خود با دیده تردید بنگرد و از راز و رمز کارها چیزی دریابد. بر این منوال توفیق یا عدم توفیق همیشه ابتدایی‌ترین انتظار از سرانجام کارند. بواقع گزیده گویی نیچه کمک روحی به ما بود که به رفتار رژیم حاکم اعتراض داشتیم. آنزمان اوج دوران نمایش توبه‌های تلویزیونی در ایران بود و رژیم مخالفان دربند خود را وادار به توبه می‌کرد. ملایان نمونه دادگاههای فرمایشی دوران استالین را تقلید کرده و از تلویزیون ندامت اسیران خود را پخش می‌کردند. با توافق روی خوشنویسی گفته نیچه بدین ترتیب ما به آرایش جدید خانه مان رسیدیم.

شش ماه اول، پس از این پنج شنبه در خاطر ماندنی، بواقع ماه غسل کش آمده زندگی مشترک ما بود. خیلی خوش بودیم. و در واقع مصداق درست ضرب المثل یک تن و دو سر بودیم. در آن فضای سرشار از رضایت، من او بودم و او، من.

همیلا در پاریس تصمیم گرفت جامعه‌شناسی بخواند. این تصمیم بخشی از یک روحیه کلی بود که مارا فرا گرفته بود. در آن زمان مسئله مدرک و رشته تحصیلی که پس از اتمام پُردرآمد باشد، مطرح نبود. در اوج تب عصیان و شورش علیه زندگی سنتی بودیم. فرقی نمی‌کرد که معیارهای کهنه مال کجا بودند: چه آداب و رسوم مختص جامعه ایرانی که زیر عبای سیاه حکومت قشری مذهب‌یون می‌رفت، و یا ارزش و هنجاره‌های جامعه فرانسوی که نمونه‌ای از یک جامعه سرمایه‌داری و پول پرست است.

ما جوان بودیم و سر شورش داشتیم. بر اساس همین مدعا تعرض به ارزشهای سنتی جامعه را حق خود می‌دانستیم. یکی از این ارزشهای مرسوم، به طبع، ازدواج بود و تشکیل خانواده به شکل رایج. بدین ترتیب برایمان مهم نبود که زندگی مشترکمان بدون سند رسمی وصلت است. اهمیت نداشت که مدرک تحصیلی مان از کدام دانشگاه صادر شده. مسئله مهم برایمان محتوا بود و معنایی که خود به این محتوا می‌بخشیدیم. در روال همین باور نیز همیلا به دانشگاه "هشت" پاریس رفت که به خاطر نفوذ استادان دست چپ‌اش در انظار عمومی زیاد هواخواه نداشت.

بدین رو تحصیل همیلا در کنار زندگی مشترک ما به راه افتاد. زندگی‌ی را که بدان لقب همزیستی آزاد دل‌داده‌های خودمختار داده بودیم. همواره وجود حسادت در خود و ترس از تنهایی را چشم بسته کتمان می‌کردیم و در بحث با دوستانمان، خود را هوادار زندگی با عشق و بدون وابستگی می‌خواندیم.

اما این زندگی‌ی به اصطلاح بی‌قیدوبند، سرانجام، در آغاز هفتمین ماه خود به بحران گرفتار شد. به تازگی در یکی از این کتابهای روان‌شناسی زندگی مشترک خواندم که ماه هفتم، سال سوم و سال هفتم در هر رابطه‌ای لحظه‌های بحرانی هستند. خلاصه، اولین لحظه بحرانی در رابطه ما بیخ پیدا کرد. اختلاف نظر جزئی بر سر یک چیز بی‌اهمیت، که دیگر حتا یادم نیست چه چیزی بود، به دعوا

و مرافعه رسید. هردو چنان مغرور بودیم که شب اول قهر و دعوا کنار هم خوابیدیم، اما نوک انگشتانمان هم به هم نخوردند. فردا برای یک هفته ای از خانه رفتیم. شبها پیش یکی از دوستانم، که جزء رفقای تشکیلاتی بود، می ماندم. مجیدخان، من نمی دانم که آیا شما هم جزء تشکیلاتی بوده اید یا نه؟ اما برای فهم وضعیت من و همیلا در آنروزگار حتماً تصویری از شیوه زندگی ما لازم است. مثل بسیاری از جوانان هم نسل خود، در فراز و نشیبهای اعتراض مردم، با سیاست آشنا شده بودم. البته با این تفاوت نسبت به خیلیها، که خانواده ام اصلاً با سیاست کاری نداشت. پدرم شغلی در سطح معاون وزیر داشت. مادرم، زنی مهربان ولی از همه جا بی خبر، کدبانوی خانه بود. من، تنها فرزند یک چنین خانواده ای، نمی دانم برحسب کدام یک از چیره دستیهای روزگار به سیاست کشیده شدم. شاید کنجکاوی و ماجراجویی جوانی بیشترین عامل این گرایش بود. آرام - آرام همراه مردم معترض به جریانهای مخالف دولت پیوستم. شش ماه پیش و پس انقلاب در ایران کار بی وقفه سیاسی کردم. اما بخاطر پدر پیرم و نیز علاقه خودم راه من به خارج از کشور کشیده شد. منتها با این فرق که من، جوانی دیپلم گرفته، دیگر نمی خواستم بدنبال والدینم ایران را بسوی کالیفرنیا ترک کنم. همان درس خواندن در مدرسه فرانسوی زبان، مسیر مرا به فرانسه کشاند. به پاریس آمدم. خانواده ام با اینکه با قصدم موافق نبود، ولی به تصمیم من مبنی بر رفتن به فرانسه گردن نهاد. همین که از ایران با آنان خارج شده بودم، رضایت شان را جلب کرد. اولش خواستم بدنبال خواندن پزشکی بروم و در اصل توصیه پدرم را اجرا کنم، ولی هرچه بیشتر با مسائل سیاسی دمخور شدم، تمایلم را به پزشکی از دست دادم. در پاریس پس از اینور و آنور کردن، با وارد شدن به تشکیلات دانشجویی هوادار سازمان چریکها، مسیر زندگی جدیدی پیش پای من قرار گرفت.

اکنون که به گذشته فکر می کنم، حس می کنم که مرا جریان قوی ای با خود بدنبال

حوادث برده است. بی آنکه من در آن نقش تعیین کننده‌ای داشته باشم. بعدها فهمیدم که در واقع تشکیلات را بدین خاطر دوست می‌داشتم که جای خالی خانواده‌ام را پر می‌کرد. به آدم احساس تأمین می‌داد، و در این ارضای روحی با سایر همقطاران، کنار هم می‌پلکیدیم. بی خیالی و در قفس این روابط بسر بردن را تشکیلات با تبلیغ زندگی جمعی توجیه می‌کرد. زیر سقف یک چنین زندگی‌ای، از عذاب تنهایی و انزوا به دور بودیم که در جامعه امروزی گریبان همه را می‌گیرد. بواقع چیزی مثل آش کشک خاله می‌شود که "بخوری پاته نخوری پاته". تشکیلات ما را در حصار خود می‌گرفت و از واقعیت بیرونی بی‌خبر می‌ماندیم. زندگی جمعی ما در روزمره گی خود با مشغولیاتی سپری می‌شد که دیگر برایم احمقانه جلوه می‌کنند. حتا اگر از تنهایی و انزوای حال حاضر بیزار - بیزار باشم. وقتی می‌توانم راحت به گذشته فکر کنم می‌بینم که به رغم اعتراض به شرایط بیرونی، در تشکیلات درست همان ایرادها به شیوه‌ای دیگر جریان داشت. اگر رقابت کشنده در جامعه سرمایه داری را نفی می‌کردیم، ولی مسابقه با سایر همقطاران در تشکیلات بر سر رهبریت و نظریه پردازی و صاحب سخنی نیز بصورت طاقت فرسائی جریان داشت. اسطوره ناخواسته بیرونی، در شکلی دگر بر سر ما آوار می‌شد و ما بی‌حس و لمس شده از دست این آوار، نمی‌توانستیم چگونگی گذشت زمان و شرایط زیست خود را تشخیص دهیم. بحران زندگی مشترک من و همیلا هم همزمان با لحظه‌ای شد که تشکیلات دیگر ما را به خود جلب نمی‌کرد. دیگر راضی نبودیم فراز و نشیبها چنان سرعتی گرفته بود که هرگونه باوری را لرزان می‌ساخت، و سرانجام در چنین شرایط بحران روحی‌ای، زندگی مشترک ما میان سنگ آسیاب بیرون، جامعه، و درون، تشکیلات، له می‌شد. با بالا گرفتن سرکوب مخالفین در ایران، فعالیت تشکیلات در خارج بیش از پیش شده بود. زندگی ما نیز در این شرایط یا در جلسه سیاسی و یا در تظاهرات خیابانی می‌گذشت. در حالیکه برای هر کدام از این آکسیونها بایستی

کلی وقت جهت هماهنگی و برنامه ریزی صرف می شد. هنوز هم که هنوزه فکر می کنم اگر وضعیت کار سازمانی به آن شکل حاد نرسیده بود، زندگی مشترک ما چنان بحرانی را نمی دید.

اولین دعوی ما یک هفته طول کشید. سرانجام قرار ملاقاتی گذاشتیم تا به صحبت پیرامون مسائل مورد مشاجره خود برسیم. آنقدر جو سیاسی بر ما سلطه خود را تحمیل کرده بود که گاه برای رفع اختلاف شخصی خود نیز واژگانی از مقولات سیاسی را به کار می بردیم. اما این نقابهای موقتی، وقتی دعوا حاد باشد و نیروی زیادی برای آشتی صرف شود، خود به خود پائین می افتد.

پس از یک هفته قهر و جدایی، مراسم آشتی برگزار شد. همیلا در همین مراسم ماجرای مسکوت زندگی در خانه دایش را برایم حکایت کرد. شاید دلیل بازگویی ماجرا، هجوم بی محابای کابوسهای شبانه روزی او و تجدید خاطره بخاطر رسیدن محموله پستی از ایران بود.

مادر، پس از سالها، مقداری چای و سبزی خشک شده و یک گلیم دستباف ترکمنی فرستاده بود. البته از اینکار مادرش در بحبویه جنگ تعجب کرده بودم. خواسته بود که محبتی در حق بچه کرده باشد و با اجناسی از میهن، پیوند عاطفی خود را زنده نگهدارد. آنوقتها جنس ایرانی در اروپا به وفور گیر نمی آمد. رژیم حاکم هنوز صادرات برای مهاجران ایرانی را به مثابه یک منبع درآمد و منفعت کشف نکرده بود. سوغاتی معنای معنوی خود را داشت.

اما آن لطف مادرانه، همیلا را در گرداب هولناک خاطره های گذشته غرق می کرد. آدرس خانه دایی روی بسته پستی، پرونده قطور بزهکاریها را پیش چشمان خواهرزاده گشوده بود.

باینحال در آغاز مراسم آشتی کنان، حالت منقلب همیلا را در نیافته بودم. آمادگی چنین دریافتی را هم نداشتم. به خیلی چیزها فکر کرده بودم. غیر از اینکه حدس بزنم همیلا در دیدار آنروز چنان مسئله غافلگیر کننده ای را برایم تعریف

کند که کل مراسم ما را زیر سایه خود بگیرد.

نزدیک باغ "لوکزامبورگ" در کافه ای قرار داشتیم. پس از نوشیدن شیر - قهوه ای و نیمساعتی گپ پیرامون موارد اختلاف و قول تفاهم دادن، نزدیکهای غروب به طرف "کارتیه لاتن" سرزیر شدیم. آن خیابان شلوغ را سرپائینی پیاده آمدیم تا توی یکی از آن کوچه های پُرازدهام محله شامی بخوریم. سرانجام مثل بقیه آدمهای آنجا، که بیشتر توریستند و از جلوی ویتترینهای پُر از خوراک مغازه ها رژه می روند، توی یکی از رستورانهای "کوچه نشخوار" رفتیم و غذای یونانی خوردیم. راستش اسم کوچه نشخوار را یکی از رفقا از خود درآورده و سر زبانهای ما انداخته. تا سر شام هم همیلا هنوز ماجرا را نگفته بود.

بعد از شام قرار شد که پیش از خانه رفتن، برای هضم غذای چرب و پُرگوشت، یکساعتی راه برویم. معده ما که اغلب با غذای بی گوشت دست و پنجه نرم می کرد، برای هضم اینباره به تقلا افتاده بود. با چنین وضعیت شکمی، نه می توانستیم بخوابیم و نه می شد رفت و راحت عشق بازی کرد.

آنهم عشق بازی که پس از یک هفته قهر و جدایی، مزه دو چندانی می دهد. هفت شب کنار هم نبودن، عادت به بدن یکدیگر را می زداید. پوست تن دوباره طراوت اولیه را دارد. سفتی شانها و گردن باز به چشم می آید و غرور گیسوان دلنواز می شود. صمیمیت سینه ها مجذوب می کند و پناهگاه رانها گرمای مطبوع به جان می بخشد. با چنین فکر و امیدی یکساعتی کنار همیلا در امتداد رود "سین" قدم زدیم. هنوز سرخوش بودم، زیرا اول لب به سخن نگشوده بود. در حین نگاه به گامهایمان که درازی بی انتهای رود را کوتاه می کرد، مشغول صحبت پیرامون کارها و اتفاقات هفته پیش شدیم. همین جا همیلا دوباره از رسیدن بسته پستی گفت. اول معنای تاکید سخن او را نفهمیدم. رسیدن بسته مادرش می توانست مسئله ای کاملاً عادی باشد. برای من نیز چنین بود. از همین رو در رفتار و نوع گام برداشتم تغییری ایجاد نشد.

در پیاده روی، بخاطر وقفه یک هفته ای در تماس، بیشتر از حد معمول به هم می‌چسبیدیم. احساساتی‌تر بودیم. حرارت دست‌انمان خبر از تمنای دلتنگی داشت. با هر چند قدم، می‌ایستادیم و همدیگر را بغل می‌کردیم و می‌بوسیدیم. گاهی دستها زنجیر شده بهم تکان می‌خوردند و گاه ثابت بودند. از زمین و زمان می‌گفتیم: از پرواز قمریها تا سو - سوی چراغ فانوسیه‌های کنار رودخانه. یا به شکل پلها، و عمارتها و عابران اشاره می‌دادیم و یا به رنگ و مدل ماشینها و مغازه‌ها خیره می‌ماندیم. سرشار از خوشی بودیم و در این فراغبالی مدام جای زمین و آسمان را عوض می‌کردیم. لحظه‌های مقدس عشاق معنای جدیدی می‌گرفت: احساس کامل یکدیگر، میل گشودن دهان برای جلب بیشتر معشوق و بیان تمنای دل، و مهمتر از همه ی اینها تفاهم متقابل در چشم اندازمان روشنایی بخش بود.

در همین حال و هوا بودیم که یکباره متوجه دگرگونی حال همیلا شدم. اشکهایش آرام از گونه‌ها پائین می‌آمدند. بخود بالیدم. اولش فکر کردم اشک شوق است. اما نبود. دیدم صدایش می‌لرزد. فکر کردم شاید از خوشی نشسته است. اما نبود. گفتم بنشینیم و کمی آرام شویم. گمان کردم شاید از قدمهای سریع من خسته شده. اما مسئله اش خستگی نبود. پرسیدم احساس ضعف می‌کند، آیا بایستی شانه‌هایش را بمالم. پیشنهاد مرا رد کرد. در پاسخ گفت که فقط به حرفهایش گوش دهم. خواست که ساکت بمانم و بشنوم. درد را در چهره و صدایش می‌دیدم. با حالت ترحم برانگیزی گفت که در خانه لعنتی دایی، از نه سالگی ببعد زجر کشیده است. اول دایی کوچک، که زیر قیمومت برادر بزرگتر زندگی می‌کرده، و سپس پسر ارشد دایی بزرگ او را دستمالی کرده‌اند.

هنوز بخاطر دارم که بر سر کلمه دستمالی درنگ کردم. معنی دستمالی را دریافته بودم. شاید برایم غیر قابل باور بود که دایی با خواهرزاده خود ور برود. بخاطر همین از او پرسیدم که منظورش از دستمالی چیست. نگاه پُر تردیدی به من

انداخت. مُردد بود که آیا در این وضعیت ناجور سر به سرش می گذارم و یا مفهوم دستمالی را نمی دانم. با شناخت از من بر تردید خود غلبه کرد و وقتی مطمئن شد دست انداختنی در کار نیست، دستمالی شدن خود را شرح داد...

کمتر آدمی است که بتواند تجربه رنج بار و زجر جانکاه دیگری را تمام و کمال گوش دهد. بویژه وقتی که راوی با آدم رابطه عاطفی داشته باشد. تمام جزئیات ماجرا را به خاطر نسپردم. همیلا نیمساعتی از گذشته خود برایم گفت. در میان مکتهای او سعی کردم که گاهی موضوع حرف را عوض کنم. اما هر بار همیلا صدای لرزان خود را بلندتر می کرد و با پاک کردن گونه های خیس خود، می گفت صبر کنم و به صحبت خود ادامه می داد. اول داستان فکر کردم که بازگویی تجربه دردناک او را سبک می کند، اما سنگینی بار حکایتش داشت شانه هایم را می شکست.

شاید این جمله الان برای خودم هم اغراق آمیز جلوه کند. ولی آنموقع با آن احساس وابستگی و دلبستگی که به او داشتم قضیه کاملاً فرق می کرد. برای همین پس از چند لحظه ای آرزو داشتم که ماجرای خود را درز بگیرد. می خواستم قصه درد خود را بس کند.

اما نه همیلا بس می کرد و نه آنان بس کرده بودند.

نخست احساس دردآور تماس دانه های زبر و خشن ریش و سبیل آنان بر گونه و گردن بود؛ که پوست نازک را سوراخ - سوراخ می کرد. سپس جولان دستهای بی ملاحظه بر کشاله ها و سینه های تازه برآمده بوده. همیشه در بین هریورشی به اندام و تن همیلا، او سنگینی بار چندش آور نگاه حریص چشمانشان را بر جان خود تحمل کرده. در آغاز سوءاستفاده ها، همیلا از وحشت حتا آه هم بر زبان نمی آورده و منفعل می مانده. بارها و بارها چندش آوری حرص و هوس انگشتان مردانه بر سینه و ناف و باسن و کشاله های خود را حس کرده و آب دهان مرکب از نفرت و خواری و رقت را فرو داده است. سپس وادارش کرده اند که آلتهايشان را



لمس کند و با انگشتان خود آن را به تن، سینه و به رانهای خویش بمالد. آنگاه بایستی تکانهای کمر و پاهای آنان را تحمل می کرده. در حالتی که پاهای خود را به هم می بسته، آلت آنان را در میان رانهای خویش داشته است. آنان هر بار وقیح تر و حریص تر در تجاوز پیش می آمدند، دیگر هیچ جای تن او در امان نمانده بوده. وحشتزده از چشمهای شیشه ای آنان، منزجر از گوشخراشی آوخ و آوخ شان و مشمئز از پوست تن خود که با آب منی خیس شده. سرانجام اوج این دوران انفعال و مفعولیت، خونریزی نشیمنگاه بوده که به فریاد و لحظه ای بیهوشی رسیده است. در راه بازگشت از دکتر پزشک قانونی، دختر تازه بالغ، بخود آمده و نگاه ترحم بار مادر را دیده و در چشمانش آینده پایمال شده خود را خوانده است. مادر متعجب از بی سر و زبانی دختر خویش، نگذاشته که حرف تجاوز برادرزاده به جایی درز کند. خاطی دومی سیلی و لگدی از پدر خورده و قضیه به سکوت برگزار شده است. همیلا فقط از همان یکبار به مادر اشاره داده و قصه تمام سوءاستفاده ها را در سینه حبس کرده است.

اما افسردگی از همین نگفتنها و حفظ آبرو کردنها برخاسته است. احساس تنفر از خود، سالها برجان او چنگ انداخته و در هر یادآوری، همیلا دچار عذاب بوده است، عذاب حس کردن خویش و یادآوری خاطره ها و اصلاً عذاب زنده بودن. در پاسخ پرسش مادر که چه کسی بکارت او را برداشته، فقط گریسته است. بواقع نمی دانسته که کدام از آن مردان کی این کار را با او کرده اند. از پزشک قانونی سریع به خانه بازگشته اند.

با اینکه بار چنین خاطره ای شانه های او را فرسوده، ولی همیلا مدتها آنرا با خود حمل کرده. همان صحبتهای جسته و گریخته، در زمانی بدان کوتاهی، چنان برسر آواره شده بود که احساس خفگی می کردم. از قدرت تحمل همیلا، به همین خاطر، متعجب شده بودم. یک لحظه احساس احترامی عظیم نسبت به او داشتم. پس از اینکه همیلا مقداری از آن تجربه طاقت فرسای خود را بریده - بریده

گفت، هر دو ساکت شدیم. در همین سکوت، بقیه راه را رفتیم تا به خانه رسیدیم. از آن لحظه ای که سکوت ما در پیاده روی شروع شد، احساس جدیدی در من شکل گرفت. احساسی که تا به آن موقع نمی شناختمش. از خود متنفر شده بودم و از مرد بودن خویش شرمنده. احساس گناهی ناگفتنی. برای اینکه در زمره همجنسان کسانی بودم که آن بلاها را بر سر همیلا آورده اند.

در جوانی گرچه با دوستان از هم خوابگی و عشق بازیهای خود، که بیشترش خیالی بود، گفته و جسم و روح زن را موضوع ساخته بودیم، ولی به خواب هم ندیده بودم که برای ارضای هوس و شهوت خویش گریبان دختر بچه بیگناهی را بگیرم. او را وادار کنم که مرا به خوشکامی جنسی برساند. اصلاً نمی توانستم انگیزه ور رفتن و دستمالی دختر بچه را بفهمم. آنرا عملی حیوانی و کثیف می پنداشتم. حتا تا به همین روز نیز از "تاباکوف" روسی بدم می آید. باری که "لولیتا"ی او را خواندم، از آن حرص و شهوت مردانه، که با توصیف یک دختر شهوانی برای توجیه خود نقاب می سازد، متزجر شدم.

وقتی حالا زندگی مشترک خودمان را مرور می کنم، به این نتیجه می رسم که آنشب، شب تعیین کننده ای بوده است. تعیین کننده برای تمام زندگی مشترک ما و بعد برای زندگی هر دوی مان بطور جداگانه. شاید اگر او ماجرا را حکایت نمی کرد، ما سرنوشت دیگری می یافتیم.

در راه بالا رفتن از پله های خانه و رسیدن به در آپارتمان کوچک زیر شیروانی در طبقه پنجم، در من احساس قوی ترحم زاده شد. همین احساس ترحم باعث تغییر رفتار بعدی من شد. همیلا احساس ترحم مرا خیلی زود دریافت.

در اولین و دومین تلاش هماغوشی با او ناکام ماندم. دو سه بار دیگر سعی کردم. نشد. نمی دانم. احساس می کردم که کامل نیستم. تمام بدن را زیر کنترل نداشتم، مثل جسم تکه - تکه شده ای بودم که با ملاطی شل بهم چسبیده بود. احساس ضعف داشتم. صبر کردم. نشد. او مرا تسلا داد. از رختخواب برخاستم. مدتی با

هم صحبت کردیم. پس از صحبت همیلا سعی کرد تحریکم کند. نشد. بین دل و مغز و تنم فاصله افتاده بود. دوباره نیمساعتی گپ زدیم. خواست تمام بار تجاوزها و بدکرداریهای همجنسان را از فکر و خیالم دور کنم. من سریع به احساس ترحم خود نسبت به او و نیز در ماندگی ام اعتراف کردم. او نیز با اشاره به زجر متحمل شده در این سالهای دراز، مرا متقاعد می کرد که مانع اصلی پیش پای او است. مرا متقاعد کرد که ترحم به او لزومی ندارد. می گفت، خودش آرام- آرام این کابوس وحشتناک را از خود بیرون کرده و اگر گاهی با او روبرو می شود زیاد اسیرش نمی ماند. وقتی ابراز کرد که در آشنایی با من، مقدار زیادی از نفرت خویش به مردان را از دست داده، مرا به وجد آورد. آن وقتها آدم خوش باوری بودم. حرفش را زود قبول می کردم. همیلا به من گفت که اگر الان با او نخواستیم، به حتم احساس کرده ام که او بی ارزش است. زیرا که دستمالی شده است. حرفش مرا منقلب کرد. فکرم آزاد شد. دوباره خود را به صورت آدم کاملی حس کردم.

در آنموقع در صداقت و روراستی او شکی نداشتم، همین که او را باور کردم، احساس ضعف از بین رفت. برای همین امکان همخوابگی پدید آمد. بدنهایمان، همچون نوازندگان ارکستر کارآزموده ای، موسیقی شهوت و عشق را نواخت. از هم و از خود راضی شده، سپس در کنار هم دراز شدیم و مدتها به سقف خیره. کامجویی خود را توی فضا گسترده بودیم. از سروپای هم بالا رفته و پائین آمده بودیم، لیسیدن و مکیدن آلتها، به کار معمول بوسیدن لبها و تماس زبان و دهان و دندان زدن لاله های گوش اضافه شده بود. در این اضافه کاری که با قفل رانهای زن و کلید شدن کمر مرد به اوج می رسد، پایانی نفس گیر داشتیم. دیگر گلهای شهوت مان شکفته بود و ما، چون باغبانان راضی، محو تماشای جمال جهان شدیم.

اما شادکامی کامجویی ما بسیار موقتی بود. تمام مسائل پیشینی دوباره بر سرمان آوار شدند؛ از جمله آن احساس لعنتی ترحم. اکنون فکر می کنم که احساس ترحم

نسبت به او را هرگز از دست نداده‌ام. حتا امروز که دیگر سالهاست از او متنفرم. بعدها وقتی برای روانکاو حالت ضد و نقیص خود را شرح دادم، باور نکرد. سعی کردم حالیش بکنم. نشد. قبول نمی‌کرد. می‌گفت نمی‌پذیرد که دو احساس مختلف با این درجه از قوت در یک حالت تعادل در انسان بروز کند. وقتی دیدم پذیرای حرفم نیست، دیگر سراغش نرفتم. فکر کردم اگر قرار باشد درد دل کردن و تجزیه و تحلیل روان آدمی کمک کننده باشد، با خودم حرف می‌زنم. تازه در این روزگار درماندگی، که دوباره به پول پدرم محتاج شدم، پرداختن ۵۰۰ فرانک برای یکساعت گفتگو و درمان روانی پول زیادی است.

به خود قبولاندم که افسرده‌ام. افسردگی را هم می‌شود درمان کرد. اگر حالا با روانشناس و روانکاو کنار نمی‌آیم، خودم دست به کار می‌شوم. ترک دوستان را هم کردم که مدام پیشنهاد تعویض روانشناس و روانکاو را می‌کردند. سراغ هیچ کس دیگر را هم نگرفتم. دیگر برایم بی تفاوت است که دیگران چه می‌گویند. خود، مُنجی خودم می‌شوم. بویژه که دیگر با همیلا هم رابطه‌ای ندارم. حتا نمی‌دانم زنده است یا مرده. برایم بی تفاوت شده. بعضی وقتها فکر می‌کنم که بهترین کار همان جدایی از او بوده. شاید بهترین کار زندگی‌ام. با اینکه از علاقه‌او به خود باخبر بودم، اما دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم. تحمل کردنی هم نبود. پناهم به الکل، با سومین دعوا و مرافعه در زندگی مشترکمان شروع شد. در مجموع، سه بار با هم قهر کردیم تا اینکه پس از سه سال زندگی مشترک، سرانجام، با تنفر از هم جدا شدیم.

بواقع جالب است که آدمهایی مثل ما با آنهمه عشق و علاقه و تفاهم متقابل - هنوز فکر می‌کنم که همیلا مرا دوست داشته است - به آن سرنوشت تنفر بار برسند.

فکر می‌کنم که تا اینجای نامه از دلیل جدائی‌یمان نگفته‌ام. راستش الکل کمی حافظه را دستکاری می‌کند. بقول لاتها، آدم خط - خطی می‌شود. باری دلیل دعوی ما، بقول همیلا ترحم من به او بود. اما به نظرم زنیکه پتیاره توجیه مسخره

ای را غلم کرد. چون هر سه بار که دعوا شد و از این سه بار یکبار دست روی هم بلند کردیم، آنهم فقط با یک سیلی ردوبدل شده، دلیل اصلی خیانت او بوده است.

با اینکه بقول آلمانی‌ها (Es ist alles egal) دیگر دنیا به تخم هم نیست، اما وقتی هنوز به خیانت‌هایش فکر می‌کنم، عصبی می‌شوم. با اینکه این عصبیت را سالهاست بخوبی پوشانده‌ام، ولی خودم که می‌دانم چقدر برایم ناراحت کننده بوده است. از این دماغ شده‌ام که من همیشه مواظبش بودم، تر و خشکش می‌کردم و بقول معروف با او همراهی می‌کردم و هوایش را داشتیم. نمی‌فهمم. این خیانت پیشگی او را درک نمی‌کنم.

گفتم که پیوند ما بر اساس عهد و پیمان آزادانه بود. قرارمان بر این بود که تا عشق و علاقه میانمان هست، باهم باشیم. اما وقتی پس از دوماه فهمیدم که او با یکی از رفقای تشکیلات رویهم ریخته، پاک پکر شدم. با او سر - سیرری پیدا کرده بود. وقتی متوجه شدم، عهدمان را به رخش کشیدم. اولش حاشا کرد که رابطه‌ای وجود داشته. بعد وقتی قرار شد ماجرا را رودررو کنم، کوتاه آمد. گفت فقط مرا دوست دارد. آن قضیه‌ای گذرا و تصادفی بوده است. دلیل آورد که مجذوب مقام و رفتار طرف شده. طرف از اعضای رهبری سازمان بود. من هم از دعوا و مرافعه گذشتم. اگر کند کار در می‌آمد به ضرر سازمان و جنبش تمام می‌شد.

قضیه را به قول معروف زیر سیلی رد کردم. شاید بلند همتی و گذشت من بخاطر جو حاکم بود. بواقع شعار آزادی زنان همه گیر شده بود و مبارزه با ستم مضاعف زنان را همه پذیرفته بودند. من خودم هم نمی‌خواستم مثل مردان سنتی رفتار کنم. بخاطر مصالح سازمان و جنبش، از یکطرف و احترام به آزادی زنان، از طرف دیگر کوتاه آمدم. بخودم می‌گفتم که هر ایده‌ای مقداری تاوان پس دادن دارد. برای همین دعوا و مرافعه‌ای برپا نکردم. ولی در آشتی با همیلا، قرار گذاشتیم که رابطه او با سایر مردان بایستی پیش از ماجراهای رختخوابی پایان گیرد. او هم حرف

مرا تائید کرده بود.

برای مرد سخت است که بپذیرد اشتباه کرده است؛ اعتراف به اشتباه که اصلاً حرفش را ننژید. هرچه مدعای سواد و دانش آدم بیشتر و هرچه زیادتر القاب مترقی و پیشرو بخود چسبانده باشد، کمتر به ضعف و نادرستی رفتار خود پی می‌برد.

اما من حتا تا بار دوم هم اشتباه خود را تکرار کردم: اشتباه راه آمدن با او را. نمی‌توانستم از ترحم خود نسبت به او دست بردارم. با اینکه او همیشه این عمل را دلیل غریب جویی خود می‌خواند. می‌گفت از ترحم من نسبت به خود، متنفر شده است. اما من تازه پس از بار دوم از کوره در رفتم. عصبی شدم. نزدیک بود بلایی سرش درآورم.

زنان معمولاً اگر بخواهند می‌توانند راز خود را پنهان دارند. همیلا هم از این قاعده مستثنا نبود. ولی سرانجام توی یکی از اختلاف سلیقه هایمان که بر سر مسئله ای سیاسی شروع شده بود، یکبار پاشنه دهان خود را کشید. آنقدر برافروخته بود که نمی‌توانست خود را کنترل کند. مثل اینکه ناخودآگاه یکباره از دهانش رازی در رفت و علاقه اش به دیگری را گفت. تفاهم عالی خودشان را به زخم کشید.

می‌دانید حسادت امری ذاتی است. کمتر انسانی پیدا می‌شود که ذاتش از حسادت تهی باشد. من نیز جزء استثناها نیستم. گرچه می‌توانم اغلب حسادت خود را پنهان دارم، ولی یک موقعیایی نیز حریفش نمی‌شوم. بار دوم که از رابطه پنهانی او سر درآوردم، به رغم عصبانیت بی حد و حصر هیچ واکنشی نشان ندادم. البته در ضمیر ناخودآگاه خویش حدسهایی زده بودم. چند باری در حکایت از محیط دانشگاه، از دستیار پروفیسور خود گفته بودم. با اینحال من بو نبرده‌ام که کار تا کجاها پیش رفته است. شاید هنوز علاقه‌ام به او باعث می‌شد که قول وفاداری او را باور داشته باشم. اما وقتی در یکی از تظاهرات جنبش صلح در

پاریس، طرف را دیدم همه چیز برایم روشن شد. از همان سلام و علیک توی خیابانشان ماجرا را دریافتم. از همیلا هم سوال نکردم. عمق خیانت او برایم محرز بود. آنجا فهمیدم کسی که عهد و پیمان خود را زیر پا می‌گذارد ارزش توجه و بحث بر سر مسائل زندگی مشترک را ندارد.

کاسه صبرم سرانجام لبریز شد. برای همین تصمیم گرفتم بجای آنکه بلایی سرش درآورم مقابله به مثل کنم. الان فکر می‌کنم که او ارزش اینرا نداشت که من پاسخی بهش بدهم. اصلاً بقول آقایان لاتها، رقمی نبود که برایش صورتحساب لازم باشد. ولی آنموقع چنان از دستش خشمگین بودم که نمی‌توانستم قضیه را به سکوت برگزار کنم. عجله داشتم که دق و دلی خود را خالی کنم. فکر کردم که کدام یکی از دوستان او را به تور بیندازم. می‌خواستم با این انتخاب به او ضربه کاری بزنم. برای همین یک هفته ای دور و بر شهین، صمیمی‌ترین دوست او، پلکیدم. پس از اینکه او را متقاعد کردم که خیلی دوستش دارم و می‌خواهم بخاطر او از همیلا جدا شوم، راضی شد. احساس رقابت بین زنان هم کمکم کرد. یکی دو روز بعد همیلا را به رابطه خود و شهین اشاره دادم. اشاره ای مستقیم. من مثل او عمل نمی‌کردم که برحسب قضا و قدر ماجرایش رو شد. وقتی ماجرا را فهمید، الم شنگه ای براه انداخت که بیا و ببین. اصلاً انتظار چنین رفتاری را از او نداشتم. در ضمن گریه و زاری، خیلی گلایه کرد و پرخاش نمود. در جوابش گفتم که جواب های، همیشه هوی است. عوض گله نداشت.

با همین دعوا، و پرخاش و لجن مالیهای متقابل رابطه ی سه ساله ما پایان گرفت. دعوای اولیه کمی آسانتر برگزار می‌شد. و سرانجام به آشتی می‌رسید. دوستانی وجود داشتند، تشکیلاتی بود که ما را دوباره به هم می‌رساند. اما بین دو دعوای آخری ما دیگر، اوضاع تغییر یافته بود. شکست سازمانهای سیاسی محرز شده بود و سرکوب رژیم حاکم دمار همه را در آورده بود. هیچکس را دل و دماغ اعتراض و ادامه مبارزه نمانده بود. همه به زندگی روزمره افتاده بودند و

می خواستند جبران مافات کنند. نه روحیه ای در کار بود و نه دیگر اخلاقی که مردم را مقید به حفظ پرنسیبها و پایبند به معیارها کند. هرکسی به گوشه‌ای رانده شده و لشکر مایوسان و واداده گمان روز به روز افزایش می‌یافت. در این جو بدون مرکز ثقل ما از هم جدا شدیم.

البته تازگی، پس از چند سال، شنیده‌ام که او خود را مبتکر جدایی خوانده است. اما واقعیت اینست که من از او آنچنان متنفر شدم که دیگر تاب تحملش را نداشتم. جدایی ما خیلی بی سر و صدا انجام گرفت. من پس از روزی که او اسبابهایش را برد، دیگر ندیدمش. فقط از شهین یکی دوبار در باره اش شنیدم. البته شهین را هم در این چند ساله دو - سه بار بیشتر ندیده‌ام. بین ما دیگر هیچکس با دیگری رابطه ای ندارد. نمی‌دانم همیلا از کی زن یک فرانسوی کارمند پلیس مخفی شده است. فکر می‌کنم عاقبت هر لکاته ای غیر از این هم نمی‌تواند باشد. خود فروشی. طرف حتماً پول و مقام و خانه ای دارد که همیلا را جذب کرده است. من دیگر سالهاست او را ندیده‌ام.

بواقع این سرگذشت ما بود و چیز دیگری برای نوشتن ندارم. امید است که کمک کرده باشم. اما نمی‌دانم برای کارتان می‌شود آرزوی توفیق کرد؟

بهنام جلالی - پاریس



( "زمان، باور مرگ است و دشمن عشق." - جمله‌ی قصار )

زنگ تلفن که بصدا درآمد، بیژن کامپیوتر را سریع روشن کرده است. قرار قبلی بوده که روز یکشنبه حوالی ساعت سه بعد از ظهر، در وقت استراحت و آماده کردن خویش برای کار هفته آینده، متن را انتقال دهند.

راوی دو دقیقه به ساعت ده مانده، تلفن زده. تلفن دوباره زنگ زده و بعد خاموش گشته. تا زنگ بعدی تلفن، بیژن صفحه پرداز را روشن کرده و پس از فشار تکمه شروع بکار سخت افزار، دستگاه مودم (Modem) را راه انداخته است. تماس بعدی با سه تا زنگ تلفن برقرار شده. بیژن گوشی را برداشته. سلام و احوالپرسی کوتاهی کرده. نمی‌خواسته هزینه تلفن بالا رود. فقط اشاره داده که هفته آینده کامپیوتر خود را عوض خواهد کرد. می‌خواسته "پنتیوم" را بخرد و سر وقت پروسسور چهارصد و هشتاد و شش خود را برای فروش در بخش آگهی روزنامه محلی اعلام کند. بعد دیگر صحبتی نکرده اند. راوی متن را روی صفحه پرداز خود انداخته و دستگاه مودم، متن را نشانه به نشانه به کامپیوتر بیژن منتقل کرده.

متن سوای نامه یکی از دوستان که قرار بوده در کل حکایت شرح حال نسل خاکستری ادغام شود، بخش پایان کتاب را نیز در برداشته. راوی جمع‌بندی خود را برای صلاح و مشورت نزد بیژن فرستاده تا از نظر او با خبر شود. ارسال متن دوبخشی، دقیقه‌هایی طول کشیده. سپس در جمع بیست و هفت صفحه، در اندازه A4، چاپگر بیژن بیرون داده است. در تمام مدت انتقال متن، هر دو در ناخودآگاه از داشتن دستگاه کامپیوتر خوشحال بوده اند. هر دو به یک موضوع مشترک اندیشیده اند. به سرعت انتقال اطلاعات بوسیله "مودم" فکر کرده که با کمک تماس تلفنی، بی‌نیاز از اداره پست و زحمت پستیچی به تبادل نوشته رسیده اند. بیژن به راوی اشاره داده که دستگاه "مودم" داشتن چه موهبتی است. راوی هم به پیشنهاد بیژن دستگاه را خریده بوده. پس از انتقال متن و پیش از خدا

حافظی، بیژن لطیفه‌ای در باره‌ی واجب بودن کامپیوتر برای زندگی گفته.  
قبلاً مرد برای ازدواج بایستی تخم می‌داشت. و حالا تخمک.

چرا تخمک؟

: منظورم تخم به معنای بیضه نیست. تخم یک ترکیب جدیدالتأسیس روزگار جوانی ما بوده که از حروف اول کلمه‌های تلفن و خانه و ماشین تشکیل می‌شد. حال که کامپیوتر یک چنین استفاده گسترده‌ای یافته، پس حروف اولش به تخم قبلی می‌چسبد و می‌شود تخمک.

بعد هر دو خندیده‌اند. پس از خدا حافظی بیژن و قطع تماس تلفنی، راوی به یاد داستان زندگی و سرگذشت کامپیوتر افتاده که به تازگی آنرا نوشته. متنی که در آن سعی داشته بی‌روحی کامپیوتر را انتقال دهد و آنرا بعنوان جایگزین بی‌احساس انسان بر ملا کند. شروع داستان اینگونه بوده:

یکی بود یکی نبود. غیر از انسان هیچکس نبود. بعد انسانها زیاد شدند. آنقدر زیاد که دیگر حسابشان از دست در رفت. همینطور نمی‌شد ادامه داد. برای همین بفکر راه چاره افتادند و با کمک عدد سعی کردند بشمارند. اما هرچه شمردند، آدمها تمام شدنی نبودند. باید جمع و ضرب می‌کردند. اما نه دیگر انگشتان دستهایشان قد می‌داد و نه سرعت ذهن بپای شتاب شمارش می‌رسید. اینجا بود که نیاز به "ماشین حساب" شکل گرفت. اولین ماشین حساب بشر، که قدمتش به هزار سال پیش از میلاد مسیح می‌رسد، چرتکه بود. چرتکه‌ای که هنوز در بازار ممالک شرق کاربرد دارد. چرتکه سالها دوام داشت تا اینکه فرنگیها، بخاطر تنوع طلبی‌شان، بفکر تحول ماشین حساب افتادند. بسال ۱۶۲۳ میلادی آدمی بنام ویلهلم شیکراد اولین دستگاه ماشین حساب را با چرخ دنده دست و پا کرد. این دستگاه چرخ‌دنده‌ای برای حل چهار عمل اصلی در نظر گرفته شده بود و تا شش رقم حساب می‌کرد. بیست سالی نگذشته بود که یک فیلسوف خوش قلب فرانسوی، که دلش برای مردم می‌سوخت و اسمش بلیز پاسکال بود، دستگاه

دیگری ساخت. دستگاه ماشین حساب او تا ۸ رقم محاسبه می کرد. این خدمت به هموع، برای سایر فیلسوفان نیز سرمشق شد. چنانچه گو تفرید ویلهلم فون لایبنتز نیز کار روی دستگاه ماشین حساب و امر تحولش را ادامه داد. یکی دو قرن دستگاه ماشین حساب در همان مرحله تحویل لایبنتزی در جازد تا اینکه چارلز بابیج نامی در سال ۱۸۳۴ ماشین حسابی می سازد که بجای چرخنده با کارتهای سوراخ دار کار می کرده. او این ماشین حساب را دستگاه آنالیز (Analytical Engine) می خواند. این دستگاه آنالیز در اصل سنگ بنای کامپیوتر امروزی بود. زیرا بر اساس تقسیمبندی موضوعی کار می کرد. تقسیمبندی چنین بود: حافظه، کارگاه محاسبه، کارگاه هدایت، بخش دریافت و انتقال اطلاعات و سرانجام بخش برنامه ضبط شده.

بر زمینه همین نوع تقسیم کار، یک ریاضی دان آلمانی بنام هرمان هولریت در سال ۱۸۹۰ برای سرشماری نفوس در ایالات متحده آمریکا سیستم محاسبه با کارت سوراخ دار را اختراع نمود که با پانصد نفر دستیار در عرض چهار هفته سرشماری را بپایان رساندند. عملی که دهسال پیش، با همان تعداد دستیار، در هفت سال انجام گرفته بود. از اینجا رقابت با سرعت که چیزی جز شتاب در کار نبود، شکل گرفت. همین ریاضی دان آلمانی شرکتی را پایه گذاشت که در سال ۱۹۲۴، با شراکت مؤسسه دیگری، کنسرن آی. بی. ام. را تأسیس کردند. رقابت با سرعت، از این پس بصورت رقابت بین مؤسسه های تجارتنی کشورهای مختلف برای دستیابی به بیشترین شتاب کار درآمد. اگر چه کنسرن جدید اسم خود را "همکاری بین المللی تولید ماشین های کسب و کار" گذاشته بود.

دوازده سال از تأسیس آی. بی. ام. یعنی (International Business Machines) نگذشته بود که یک مهندس راه و ساختمان بنام کنراد زیش در دانشگاه برلن، کنار کار روی دانشنامه خود، اولین ماشین حساب امروزی را ساخت و آنرا دستگاه "زیش یک" نامید. او، سرانجام در سال ۱۹۴۱ با دستگاه

زیئس سه، آن ماشين حسابی را عرضه كرد كه كليہ محاسبات را انجام می داد. بر زمينه همين رقابت بين كشورها بر سر شتاب محاسبه، در سال ۱۹۴۴ هوارد اچ. ايكن اولين كامپيوتر جهان را اختراع نمود. دستگاہی كه در هر ثانيه ده محاسبه را انجام می داد. از اين دوره رقابت در ثانيه شروع شد. نام اين ماشين حساب "مارك - يك" (Mark I) است و ۳۵ تن وزن و دو مترونيم قد و شانزده متر پهنا دارد. كامپيوتر پرستان، اين ماشين محاسبه را فرزند نسل صفر می خوانند. البته نسل صفر را نبايد نسلی سترون قلمداد كرد. زيرا نسلهاي بعدي در ادامه متولد می شوند. سال ۱۹۴۶ كامپيوتری درست می شود كه هزار محاسبه را در يك ثانيه انجام می دهد. دستگاہ را انياك ENIAC می نامند كه ۳۰ تن وزن دارد و مساحتي برابر با صد و چهل مترمربع.

پس از شكلكيري اين نسل عظيم الجثه، نسل بعدي به حجم كوچكتر رضايست می دهد. دليل اين مناعت طبع توليد گسترده نيمه ترانسيسكتورهاست. نيمه ترانسيسكتورها در سال ۱۹۵۱ اختراع می شوند و در سال ۱۹۵۵ توليد انبوه آنها در نظام صنعتی ممكن می گردد. در آزمايشگاههاي شركت تلفن بل، اولين كامپيوتر ترانسيسطوري ساخته و بكار می افتد. نام كودك بی حس را دستگاہ تراديك TRADIC می گذارند. كودکی كه در عين كوچکی سايه غول آسايی بر زندگی آدميان می افكند؛ هدفی نداشت جز اينكه كمر كوچكترين واحد زمان يعنی ثانيه را بشكند.

پس از شتاب در شكستن ثانيه، موضوع ديگر رقابت، كوچکی حجم است كه توليد كنندگان را بخود مشغول می دارد. نسل سوم در حين كوچك شدن روز افزون حجمش، موفق می شود كه در هر ثانيه يك ميليون محاسبه را انجام دهد. اين نسل كه نسل سومی است برای پژوهش امكان سفر به كهكشان و پرواز در فضا بخدمت گرفته می شود. اما جولان اين نسل تازه پانيز تا ابد ادامه نمی يابد.

با اختراع ميكروشيپ در سال ۱۹۷۵، دوران ترانسيسطور پايان می رسد و به

همین خاطر خورشید نسل سوم افول می‌کند. میکروشیپ با کوچکی خود کمر ترانسیستور را می‌شکند. بر این قطعه کوچک که مساحتی برابر سی میلیمتر مربع دارد، توانی برابر یک میلیون ترانسیستور استوار است. بدین ترتیب نسل چهارم کامپیوتر زاده می‌شود. سرانجام کنگره پنجمین نسل کامپیوترها در ماه اکتبر ۱۹۸۱، سپری شدن دوران نسل قبلی را اعلام می‌دارد. در همین کنگره نسل تازه پا وظیفه تاریخی خود را ترکیب چند برنامه محاسباتی در زمان واحد اعلام می‌دارد که با این مشخصه ارتباط و اتصال میان برنامه‌ها مسائل حوزه‌های مختلف همزمان به جواب برسند. برای حل چنین مسائلی است که پروسور سیصد و هشتاد و شش به بازار می‌آید که هسته مرکزی محاسبه‌اش دویست و هفتاد و دوهزار ترانسیستور را بر یک میکروشیپ خود دارد و با یک متحرک سی و سه مگاهرتزی، که بطور معمول هسته مرکزی محاسبه را همراهی می‌کند، قادر است با سی و سه میلیون نوسان در ثانیه کار کند...

راوی بقیه داستان را ادامه نمی‌دهد که به ادامه رشد پروسورها می‌پرداخته. شتاب سرعت پرش اجزای صنعت انفورماتیک همواره او را به وحشت انداخته. او برای در رفتن از دست وحشت، دیگر سراغ درخت پُر شاخ و برگ برنامه‌های کامپیوتری که پراکندگی و پیشرفتی تصاعدی داشته‌اند، هم نرفته است. بفرکر افتاده و به واکنش بیژن نسبت به پایان حکایت نسل خاکستری اندیشیده. تردید داشته که آیا آخر داستان را بیژن می‌پسندد یا نه. نمی‌دانسته که پیش از به پایان بردن داستان با سه نقطه که علامت تعلیق بوده، چه جمله‌هایی را برای خاتمه حکایت انتخاب کند. انتظار کشیده که شاید جمله‌های آخری روایت به او الهام شود.

«با انتظار می‌بالم / در انتظار می‌بارم / وقتی که انتظار  
چشم منتظران را خیره می‌سازد.» - شعر منشور

...

و این یعنی علامت تعلیق!  
یعنی علامت ما که با عمرمان تداوم می‌یابد.

تاکنون به همین قلم منتشر شده است :

- \*- ماجرای فروردین جهان ، بهار ۱۳۶۸ ، انتشارات نوید، زاربروکن، آلمان.
- \*- جستار، گفتار و افکار ( نکته‌هایی درباره‌ی ادبیات و سیاست ) بهار ۱۳۶۹ ، هانور، آلمان.
- \*- ما و قهقرا ( رُمان به مثابه‌ی آینه جامعه). تابستان ۱۳۷۳ ، نشر باران، سوئد.
- \*- یاد و روئیای تهران ( مجموعه‌ی داستان ) بهار ۱۳۷۷ ، نشر باران، سوئد.
- \*- از ستاره تا سیاره ( یادنگاره‌ها). بهار ۱۳۷۷ ، نشر باران، سوئد.
- \*- در جستجوی تو( یادنگاره ها ) بهار ۱۳۷۸ ، چاپ باران، سوئد.
- \*- شاعران و پاسخ زمانه ( نقد)، بهار ۱۳۸۰ ، نشر باران ، سوئد.

ترجمه و تحقیق :

- \*- فلسفه اکزیستانس چیست؟ هانا آرنست، بهار ۱۳۷۳ نشر باران، سوئد.
- \*- شعر و فلسفه‌ی هولدرلین ، مارتین هیدگر، بهار ۱۳۷۴ ، نشر باران ، سوئد.

منتشر می‌شود:

- \*- مردم‌نامه ( رُمان ) .
- \*- هتل تهران ( رُمان ) .
- \*- قدرت و روشنفکران ( نقد).



# باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

**no comment /  
comment on the ashen generation  
( roman )**

**Mehdi Estedadi Shad**



**نشر البرز**